

آرتور شنیٹسلر

Arthur Schnitzler

# بیاکریس

ترجمه: دکتر سیمین دانشور

با يك مقدمه از مترجم

● چاب دوم تیر ماہ ۱۳۵۴



سازمان چاپ و انتشارات جاوید لانگ  
پوسٹر: محمد حسن علمر

چاپ زیبا  
کلمہ حقوق محفوظ

اصول عقاید فروید اطریشی چه از نظر روش تحلیل روحی در انتقاد هنری و چه از نظر روانشناسی، خواه قابل انتقاد و خواه پذیرفتنی، درست یا نادرست، تأثیر خود را بر هنر و بر علم طب کرده است. و اساس این تأثیر حتی تا امروز پابرجاست. در فیلمهایی که می‌بینیم، در بسیاری از کتابها و خلاصه در غالب مظاهر هنری هنوز میتوان در بسیاری موارد جای پای فروید را آشکارا دید. بگذریم از اینکه کار برخی از هنرمندان و مخصوصاً نویسندگان در این راه بمبالغه و حتی بابتذال کشیده است و نیز بگذریم از اینکه در مباحث علمی در قسمت روانکاوی گاهی شارلاتانیسم جای تحلیل دقیق روحی را گرفته است. اما در اینکه فروید تأثیر شدیدی بر بعضی از معاصران خود داشته است شکی نیست و در همان مبحث تحلیل روحی هم باید گفت که گشودن دنیای ضمیر ناهوشیار ما با کلیدی

که فروید نشان داده است انقلاب عظیم علمی در جهان افکنده است و راهی برای کشف ریشه بسیاری از بیماریهای روحی بدست داده است و بسیاری از زوایای تاریک روح بشر و طرز برخورد با آن را روشن کرده است .

معاصران فروید بعضی تأثیر او را بعد مبالغه آمیزی پذیرفته‌اند . اینگونه نویسندگان کوشیده‌اند که به بیان عقده‌ها و واپس زدگیها و آشفتگی‌های روحی قهرمانهای داستانهای خود بپردازند و بوسیله تحلیل و تفسیر شخصیت و تمایلات روحی ، خاصه امیال جنسی این قهرمانها، اعمال آنها را توجیه نمایند. قهرمانهای این داستانها برده و بنده امیال نهفته و شهوات و غرایز خویشند و گاه چنان مالخوئیایی و آشفتگی و شکست خورده میشوند که شباهت آنها با آدمیزاده بسیار کم میشود ! در بعضی داستانهای اشتفن تسواک ، محبوب غالب خواننده‌های جوان فارسی‌زبان باینگونه قهرمانها برمیخوریم .

«توماس مان» آلمانی ، «کارل چابک» نویسنده چک و آرتور شنیتسلر اتریشی از جمله نویسندگان معاصر فروید هستند که کم و بیش از اصول عقاید او متأثر شده‌اند . اما هرگز در این تأثیر راه اغراق و مبالغه نه پیموده‌اند .

کتاب بتاتریس که اینک ترجمه آن بفارسی‌زبانان تقدیم میشود از جمله کتابهای آرتور شنیتسلر (متولد سال ۱۸۶۴ در وین) است که از تأثیر فرویدسم برکنار نمانده است . این کتاب در سال ۱۹۱۴ نوشته شده‌است .

در نظر داشته باشید که فروید کتاب خواب‌گزاری خود را در سال ۱۹۰۰ منتشر کرده است و روش تحلیل روحی را در انتقاد ادبی در سال ۱۹۰۷ بکار برده است .

در کتاب بتاتریس و دو کتاب مشابه دیگر یعنی «برتاگارتن» (۱۹۰۰) و «خانم الیزه» (۱۹۲۵) شنیتسلر زنانی را معرفی میکند که تا حد زیادی شبیه بهم‌اند . این زنها ، قهرمانهای این سه کتاب ، همه از طبقات بالاتر از طبقه متوسط اتریشی هستند و با حوادثی مواجه میشوند که هرگز بخیالشان هم خطور نکرده است، اما بتاتریس با خواهران دیگرش در يك مورد تفاوت می‌یابد . هرچند این همه قربانی اوضاع و موارد خاصی هستند اما «الیزه» و برتا بطیب خاطر تن به تباهی میدهند در حالیکه مورد بتاتریس کاملاً ممتاز و مشخص است . بتاتریس خواهی نخواهی ، بی‌اینکه اراده‌اش کوچکترین تأثیری داشته باشد حتی کاملاً برخلاف میل قلبیش ، بسوی این تباهی کشانده میشود . خود بخود درین ورطه فرو می‌افتد ، غوطه می‌خورد و هرچه دست و پا می‌زنند نمی‌تواند امواج حوادث را بنفع خود بگرداند . چنان آلوده می‌شود که هیچ شوینده‌ای قادر بزودن آلودگیش نیست و سرانجام به بن‌بستی میرسد که غیر از آنکه پناه بآب تارک دریاچه ببرد و ننگ خود را زیر خروارها آب پنهان کند چاره‌ای ندارد .

حتی عشق مادری هم که در او بینهایت قوی است نمی‌تواند کمکی باو کند . تظاهر این عشق در

کتاب بتاتریس ، بی توجهی باین عشق ، و انتقامی که این عشق میگیرد نیز نشان بارزی از تأثیر فروید است . برای بتاتریس ، پسرش شوهر او ، محبوب اوست . حتی با میل شدید جنسی باو عشق میورزد و شاید یکی از دلایل سقوط بتاتریس ارضاء نشدن این عشق است ، عشق پسرش ییکزن هرجایی که قیافه دلکشها را دارد ، بتاتریس را بیچون و چرا در بغل فاستش می اندازد و این تسلیم انتقامی است که از بی توجهی پسرش ، از محرومیت و ناکامیابی ، گرفته شده است ، اما چون بتاتریس اینکاره نیست به بن بست می برمیخورد که غیر از مرگ چاره ای نمی بیند . تنها تسلی او این است که در این بن بست تنها نیست و معشوقش ، پسرش ، شوهرش نیز با او همراه است . زیرا او هم چاره ای جز این ندارد که از میان مردم گم بشود . از گناهی که کرده است بگریزد . آیا این گناه قتلی نیست که از سرمستی انجام یافته است ؟ آیا این قتل در ازاء توهینی نیست که بمادر ، به بتاتریس شده است ؟

اسل تراژدی و مشکلات بتاتریس در این است که بوضع بد و ورطه ای که در آن غوطه ور است واقف است ، اما نیروی اراده اش فلج شده است و برای نجات خود از هرگونه اقدامی عاجز است . اراده اش در برابر شدت و قدرت میل جنسی ، در برابر نیروی مقاومت ناپذیر طبیعت و شهوت هیچ کاری نمی تواند بکند . نه میتواند حوادث را جلو بگیرد و نه بعد از وقوع آنها راه حلی میتواند بیابد . قدرت جنسیت در این جا بتقدیر شاهی دارد .

سبك كتاب و بطور كلي سبك نويسندگي شنيستلر در عين رآليسَم آميخته بيكنوع حساسيت و نرمي خاص است . طبييت و نيشخند و گاهي زهرخند باين سبك مايه ميدهد . شخصيت زن و مرد بصراحت نشان داده ميشود . اما در كتاب بنا تريس باين خصوصيت يك پرده غم انگيز هم اضافه شده است و سايه هاي روح زنانه ، افكار و احساسات ، رنج ها و كشمكش هاي روحي يك مادر ضمن يك زندگي ذهني بخوبي نموده شده است . عمل و حركت در اين كتاب محدود است و ياد آوري خاطرات و تفكر جاي آنرا گرفته است . شنيستلر در كتابهاي ديگرش از قبيل «آنا تول» ، «ريگن» ، «ليبلي» ، «عشق كوچك» طور ديگري جلوه ميكند در حاليكه سخاوت طبع و شوخي و ظرافت سبك خود را همچنان حفظ ميكند .

مترجم





نظرش آمد که از اطاق مجاور صدایی بگوشش رسید.  
نامه نیمه تمامش را رها کرد و آرام بطرف در نیمه گشوده  
رفت و داخل اطاق تاریک را سرکشید. پسرش روی  
نیمکت این اطاق غرق در خواب بود. قدم بداخل اطاق  
گذاشت و متوجه شد که سینه هوگو در خواب سالم جوانی،  
مرتب برمیاید و فرو می نشیند. یخه نرم و چین خورده اش

باز بود . از سر تا پا لباس پوشیده بود ، حتی پوتین‌های نعل خورده سنگینش که همیشه آنها را در ده می‌پوشید پایش بود . معلوم بود که میخواست در گرمای ظهر چرتی بزند و بعد درس حاضر بکند . زیرا کاغذها و کتابهایش دوروبرش ولو بود . اکنون سرش را از اینطرف بانظرف میگرداند ، مثل اینکه کوشش داشت بیدار بشود . اما فقط کمی سرش را بلند کرد و دوباره بخواب رفت . چشمان مادر وقتی بتاریکی اطلاق خو گرفت ، این حقیقت را دریافت که احساس عمیق دردناک و بیگانه‌ای دور سیمای او را گرفته و این احساس که توجه او را اخیراً بخود جلب کرده بود حتی در خواب هم دست‌از سر پشرش برنمیدارد . «بتاتریس» آه کشید و سرش را تکان داد بعد باطاق خودش رفت و در را آرام پشت سر خود بست . نگاهی بنامه انداخت . اما میلی در خود ندید که آنرا تمام بکند . دکتر «تیخمان» که این نامه برایش نوشته شده بود مردی نبود که بتواند اسرارش را با او ، در میان بگذارد . وحتی واقعاً متأسف بود که چرا در موقع خداحافظی با او در قطار چنان تبسم‌دوستانه‌ای برویش کرده است . زیرا اکنون ، در ضمن این هفته‌های تابستان که

درد، میگذارند؛ خاطرۀ شوهرش که پنجسال پیش مرده بود بیش از همیشه در ذهن او زنده شده بود و او تمام یادگاری‌های مربوط باظهار علاقمندی و خواستگاری و کیل مدافع را (هر چند خواستگاری رسمی هنوز نکرده بود ولی یقین بود که بزودی خواهد کرد) بسوی نهاده بود. و علاوه بر این تمام خواب و خیالهای دیگری را که نسبت باینده بافته بود از سر بلر کرده بود. احساس کرد که در میان گذاشتن اندوهی که دربارهٔ هوگو دارد، با این مرد، بیشتر نشانهٔ تشویق و ترغیب او است نسبت بخودش تا دلیلی بر اعتمادی که بوی دارد. از این رو نامه را مچاله کرد و بی‌هیچ قصدی بطرف پنجره رفت.

خط کوههایی که دریاچه را احاطه کرده بود در حلقه‌های موج ابرها محو شده بود. عکس خورشید در آب هزار پساره شده بود و می‌درخشید. بتاتریس چشمهایش را که از نور خیره شده بود برگرداند. و بعد نگاهی سرسری بتکۀ باریک چمن، جادهٔ پرگردوغبار ده، شیروانی‌های درختان خانه‌های ییلاقی و مزرعۀ آرامی که در باغش غرق خوشه‌های جوان گندم بود انداخت و آنگاه در

زیر پنجرهٔ اطاقش بنیمکت سفیدی متوجه گردید و بان چشم دوخت . ایامی را بیاد آورد که شوهرش روی آن نیمکت می‌نشست و در بارهٔ نقشی که در تئاتر داشت می‌اندیشید ، یا چرت میزد . مخصوصاً روزهایی که هوا مثل امروز از تابستان سرشار بود بیادش آمد . یادش آمد که چگونه خودش بنیمکت تکیه میداد و موهای جوگندمی مجعد شوهرش را نوازش میکرد ، وانگشتهایش را با آرامی در شکن‌های زلف او فرو میبرد و فردیناند (شوهرش) که فوراً بیدار میشد خود را بخواب میزد که مبادا نوازش او قطع بشود، بعد آرام برمیگشت و با چشمهای درخشان و بچگانه‌اش باو مینگریست . چشم‌هایی که در آن روزهای دور دست میتوانست گاهی مثل قهرمانی نگاه کند و زمانی انگار از مرگ سنگین بشود. اما هرگز نمیشد آن‌شبهای اسرارآمیز را فراموش کرد . او عاشقانه بان شبها می‌اندیشید هرچند میدانست که نباید اینکار را بکند مخصوصاً که در موقع این اندیشه‌ها برخلاف میلش آنهمه آه از لبهایش بیرون می‌آمد. فردیناند در آن روزهای دور قسمش داده بود که خاطرهٔ او را با یادآوریهای خوش ودر مواردیکه مسرت و شادمانی

تازه وبی شایه‌ای را پذیرفته‌است، بیاد آورد. و بناتر س فکر  
میکرد که «چقدر وحشتناک است که آدم در عین سرخوشی  
از مرگ سخن بگوید. مثل اینکه در این گونه مواقع آدم  
فکر نمیکند چنین مصیبتی برش خواهد آمد و فقط  
می‌اندیشند که مرگ، دیگران را خواهد ربود و بعد وقتی  
که چنین مصیبتی روی میدهد، باز نمی‌فهمیم و در عین حال  
تحملش می‌کنیم و بعد روزها میگذرد و زنده هستیم و روی  
همان تختی که با محبوبمان میخوابیدیم، میخوابیم، از همان  
جام قدیم که لبهای او را بوسیده، می‌نوشیم و در سایه همان  
کاجی که با محبوبمان توت‌فرنگی میچیدیم، توت می‌چینیم،  
محبوبی که دیگر هرگز توت‌فرنگی نخواهد چید. و با  
وجود اینها هرگز هم معنای مرگ و زندگی را در نمی‌یابیم.»  
بارها روی این نیمکت پهلوی فردیناند نشسته بود و همین  
بچه‌هم زیر نگاههای محبت‌آمیز پدر و مادرش در باغ یا  
با توپ و یا با حلقه‌اش بازی کرده بود. اما نمیشد باور کرد  
که این هوگویی که روی نیمکت خوابیده و احساس  
دردناکی گرداگرد لبهایش دور میزند، همان پسر بچه‌ای است  
که چند سال پیش در باغ بازی میکرد. این موضوع بیش

از مرگ فردیناند بنظر او باور نکردنی می‌آمد . فردیناند که مرگش حتی از مرگ «هاملت» و «سیرانو» و «شاهریچارد» که در نقش آنها غالباً مرده‌اش را تماشا کرده بود ، واقعیت بیشتری داشت. مرگ فردیناندرا او هنوز کاملاً درک نکرده بود . زیرا میان حال حاضر سرشار از خوشی ، و رمز تیره مرگ حتی يك هفته یا يك روز مشقت بار بروی نگذشته بود . فردیناند سالم و سرخوش یکروز برای بازی در تئاتر از خانه بیرون رفته بود و پس از یکساعت نعلبش او را از ایستگاه راه‌آهن ، جایی که حادثه‌ای او را سرنگون ساخته بود ، بخانه آورده بودند .

در حالیکه «بئاتریس» بدامن خاطرانش چنگ انداخته بود ، در قلبش احساس میکرد که يك چیز دیگر ، سایه يك چیز کشنده هم بانتظار تصمیم اوست . فقط بعد از اندیشه بسیار بود که دریافت آخرین جمله نامه ناتامش که میخواست در آن راجع بهوگو سخن بگوید او را آرام نخواهد گذاشت و او مجبور است که درباره آن تا آخر بیندیشد . برایش واضح بود که ماجرای برهوگو گذشته یا میخواهد بگذرد . اما هنوز باورش نمیشد که چنین چیزی ممکن باشد . در

سالهای اول وقتی هنوز هوگو بچه بود او این فکر عزیز را در خود پرورش داده بود که بعدها نه تنها مادر، بلکه دوست و طرف اعتماد پسرش خواهد بود. و تا این آخرها هم که او بمادرش پناه میآورد و اتفاقهای ناگوار مدرسه را میگفت یا از اولین داستانهای عاشقانه کودکانه اش دم میزد او بجرئت خیال میکرد که آرزوهایش بانجام خواهد رسید. آیاهمین هوگو نبود که اجازه داده بود او اشعار بچگانه و تأثر آورش را که بخاطر « الیزه و بر » سروده بود بخواند؟ « الیزه و بر » که خواهر یکی از همکلاسیهایش بود و خودش هرگز آن اشعار را ندید! و حتی زمستان پارسال آیا نیامد و بمادرش اعتراف نکرد که دختر کوچکی ضمن رقص صورتش را بوسیده است؟ هنتهی اسم دختر را بخاطر حفظ رسوم ادب پنهان کرد. و بهار سال گذشته آیا آشفته خاطر پیش مادرش نیامد و تعریف دو پسر بچه همکلاسیش را که يك شب در « پراتر » با مصاحبهای مشکوک بسر آورده بودند نکرد؟ همان پسرهایی که در مدرسه برخ او کشیده بودند که ساعت سه بعد از نصف شب بخانه رفته اند!

و باین مقدمه ها بود که بئاتریس بجرئت امیدوار بود

هوگو او را طرف اطمینان قرار بدهد و ماجراهای عاشقانه جدی ترش را هم بنزد او بیاورد تا او هم با تشویق و اندرز او را از اندوهها و خطرهای جوانی برحذر بدارد. اما اکنون میدید که اینها همه خواب و خیال قلب اغماض کننده مادر بوده است. زیرا در اولین کشمکش روحی، هوگو خود را بیگانه و کم حرف نشان داد و مادرش هم در برابر این حوادث تازه محجوب و بیچاره ماند.

برخود لرزید. زیرا اولین نفس باد انگار ترسی را که بردش استیلا یافته بود بصورت مسخره آمیزی تأیید کرد. در دره پایین بیرق سفید نفرت انگیزی از بام خانه ییلاقی درخشانی که برکناره دریاچه قرار داشت باهتزاز آمد و با سبکسری خودنمایی کرد. مثل اینکه سلام زن فاسدی را پسری میرساند که میخواست از راه بدرش ببرد. بتاتیس برخلاف میل خود دستش را با تهدید بلند کرد و شتابان - باعجله اشتیاق آمیزی باطاق بازگشت که پدرش را بهیند و فوراً همه مطالب را از او دریاورد. يك لحظه بدری که میان دو اطاق بود گوش داد زیرا نمیخواست پدرش را از خواب خوش بیدار کند و خیال کرد که صدای نفس کشیدن منظم



و بچگانهٔ او را همچنان می‌شود . بادقت در راگشود و قصد داشت که بانتظار بیدار شدن هوگو بماند و بعد درکنار او روی نیمکت بنشیند و با زیرکی مادرانه راز او را کشف کند . اما با حیرت دریافت که هوگو آنجا نیست . بی‌اینکه مثل همیشه با مادرش خداحافظی کرده باشد و بی‌بوسهٔ همیشگی بیرون رفته بود . واضح بود که او هم از پرسشی که روزها بود بربل مادرش آشکار شده بود می‌ترسید ، پرسشی که مادرش تازه امروز برای اولین بار میخواست برزبان بیاورد . آیا او باین حد از مادرش دور شده بود ؟ و آیا يك میل ببقرار او را اینگونه آشفته بود ؟ این کاری بود که اولین فشار دست آئزن وقتی اخیراً هوگورا دربارانداز بندر ملاقات کرده بود ، برسرش آورده بود . این بلائی بود که نگاه آئزن دیروز برسرش آورده بود . دیروز که آئزن خندان با هوگو در تالار استخر شنا خوش و بش کرده بود ، هوگو که با بدن بچگانه و براقش با شنا از میان آبها بدر آمده بود . البته هفده سال بیشترش بود و مادرش هرگز توقع هم نداشت که او برای دختر معینی که تقدیرش از اول باو بوده است ، پاك و منزه بماند و بعد او را بجوانی و

پاکی و بی‌آلایشی خودش بیاید . اما اقلای این آرزو را داشت که جوانی پسرش قربانی هوسبازی چنان زنی نشود . زنی که شهرت نیمه‌کاره و نیمه فراموش شده‌ای را هم که از صحنه تئاتر بدست آورده است مرهون و لنگاریها و هرزه-درایی خویش است و هنوز که هنوز است باوجود زناشوپی اخیری که کرده طرز زندگی و شهرت او اندک تفاوتی نکرده است .

بئاتریس روی نیمکت اطاق نیمه تاریک هوگو نشست . چشمهایش بسته شده بود . سرش را در دست گرفته بود و غرق تفکر بود . هوگو کجا ممکن است باشد ؟ یعنی بازن «بارون» است ؟ نمیشد باور کرد ! این حوادث باین زودی نمیتوانست آتقدر جلو برود . اما آیا هنوز نجات پسر محبوبش از چنگ این عشق بدفرجام امکان پذیر بود ؟ میترسید که امکان نداشته باشد . زیرا در واقع حوادث بدی را پیشبینی میکرد . قیافه هوگو عین پدرش بود و از این رو خون پدر در رگهایش جاری بود . خون تیره مردهایی که از سرزمین دیگری آمده‌اند ، از سرزمین افکار گیسخته‌ای ، سرزمینی که پسر بچه‌ها با شهوات تیره و تار

مردان بزرگ در اشتعالند و در عین حال در سن بلوغ چشمهایشان با خواب و خیالهای کودکانه میدرخشد. آیا فقط خون پدرش بود؟ آیا خون خودش در رگهای او کندتر دور میزد؟ آیا بجرئت میتوانست این حرف را بزند؟ فقط باین علت که از مرگ شوهرش باینطرف هیچگونه وسوسه‌ای بخاطرش نگذشته بود؟ و هرگز بکس دیگری تعلق نیافته بود؟ و آیا آنچه یکبار بشوهرش گفته بود واقعیت داشت؟ راست بود که شوهرش بتنهایی تمام زندگی او را سرشار میساخت؟ چون وقتی قیافه شوهرش بزیر نقاب شب قرار میگرفت برای بتاتریس شخصیت‌های متفاوتی را ظاهر میساخت. در آنحال بتاتریس در آغوش او معشوقه ریچارد شاه، سیرانو و هاملت و تمام قهرمانهایی بود که شوهرش نقش آنها را در تئاتر بازی میکرد. معشوقه قهرمانها و ماجراجویان، معشوقه آمرزیدگان و نفرین شدگان، معشوقه فلسفه‌باغان و ساده لوحان! آیا در حقیقت وقتی دختر جوانی بود آرزو نداشت که زن هنرپیشه‌ای بشود؟ از این رو که وصلت با هنرپیشه این امکان را باو میداد که همانطور که تربیت بورژوازی او ایجاب میکرد زندگی رنگارنگی داشته باشد

و در عین حال وجود حادثه جوی بی‌آرامی را ، وجودی را که در رؤیاهای نهانش باو عشق ورزیده است ، رام بکند؟ و بیاد آورد که نه تنها برخلاف میل پدر و مادرش فردیناندرای بهمسری برگزیده بود ، پدر و مادری که افکار بورژوازی و مذهبی‌شان کوچکترین سازگاری با افکار يك هنرپیشه نمی‌توانست داشته باشد ؛ بلکه حتی بعد از عروسی هم فردیناندرای را از خطر رقبای خویش که خطرناک‌تر از پدر و مادرش بودند ، حفظ کرده بود . وقتی بتاتریس فردیناندرای دیده بود او در گرماگرم ماجرای عاشقانه بود که همه شهر از آن اطلاع داشتند . معشوقه زنی بود که هرچند جوان نبود ولی بیوه پولداری بود . فردیناندرای در آغاز کار کمک کرده بود و غالباً قرضهایش را پرداخته بود . تنها فقدان نیروی اراده بود که فردیناندرای را بسته آن زن نگاه میداشت . در همین موقع بود که بتاتریس تصمیم شاعرانه‌اش را گرفت که قهرمان خود را از چنان بند نالایقی برهاند و رشته ارتباطی را که بعلت اساس ناستوارش دیر یا زود خواهد گسیخت بگسلاند . هرچند این ترس را داشت که اینکار بضرر هنرمند و هنرش تمام بشود . این حادثه برای

بناتریس هرگز فراموش شدنی نبود. و هرچند بر سر این موضوع طعنه‌ها و امتناعهای مسخره‌آمیزی شنید که هرگز از خاطرش زدوده نشد - و هرچند یکسال تمام طول کشید تا سرانجام فردیناند بکلی آزاد شد - اما او شکی نداشت که این حرف و سخن‌ها اولین قدم بوی جدایی است. گذشته از اینکه شوهرش این ماجرا را تأیید می‌کرد و حتی در برابر اشخاصی که کوچکترین علاقه‌ای نشان میدادند با غرور تمام از آن دم میزد.

بناتریس دستهایش را از روی چشمهایش برداشت و با میلی ناگهانی از جا بلند شد. تقریباً بیست سال میان حال حاضر و آن ماجرای گستاخانه و دیوانه‌وار فاصله بود؛ اما آیا او موجود دیگری شده بود؟ آیا جرئت نداشت که بخود اطمینان داشته باشد و بتواند جریان زندگی کسی را که آنقدر برایش عزیز است، بشایستگی هدایت کند؟ آیا او زنی بود که بفروتنی کنار بایستد و زندگی جوان پسرش را که اینگونه تباه و شکسته میشود تماشا کند؟ یا عین رفتاری را که با آن یکی کرده بود با این یکی هم بکند؟ باید همین امروز سروقت زن بارون برود. بالاخره او هم زن است و در

جایی ، هرچند در دور افتاده‌ترین گوشه‌های روحش باشد،  
معنای عشق مادری را درك می‌تواند بکند . از این قصد  
ناگهانی که مثل نور روشنی بر او تابید خوشحال شد و بسمت  
پنجره رفت . کرکره‌ها را گشود و سرشار از امیدی نو منظر  
زیبایی را که جلوی چشمش گسترده بود بفال نيك گرفت .  
احساس کرد که باید تصمیم ناگهانی خود را فوراً تا وقتی که  
تازه و قوی است بمرحله عمل در بیاورد . بی تأمل بیشتری  
باطاق خوابش رفت و زنگ زد . کلفتش که آمد دستور داد  
که مخصوصاً او را آن روز در لباس پوشیدن کمک بکند .  
این کار که طبق میل او انجام گرفت کلاه حصیری لبه پهنش  
را که روبان سیاه باریکی داشت ، روی موهای مجعد و  
خرمایی‌اش گذاشت . از میان سه گل سرخی که روی میزطاق  
خواب بود تازه‌ترین آنها را برگزید ، آنرا بکمر چرمی سفید  
رنگش وصل کرد . عصای نازك کوه نوردیش را برداشت  
و خانه را ترك گفت . احساس سرت و جوانی میکرد و  
اطمینان داشت که مأموریتش را بانجام خواهد رساند .

همینکه پا از در بیرون گذاشت دم در باغ خانم و  
آقای «آر بساخر» را ملاقات کرد . آقا کت بارانی شکاری

و شلوار سواری چرمی پوشیده بود. زنش پیراهن کتان  
گلدار و تیره رنگ برش بود. مد و برش پیراهن مثل لباس  
عمه خانم‌ها بود و بصورتش که با وجود شکستگی هنوز  
جوان مینمود نیامد. مهندس کلاه سبزش را که نوار مویی  
داشت از سر برداشت و گفت «سلام علیکم خانم هینولد»  
و کلاهش را همچنان در دست نگهداشت. لحظه‌ای سر  
سفیدش بیکلاه ماند و گفت: «می‌آمدیم پیش شما» و  
چون بتاتریس نگاه پرشش کننده‌ای باو انداخت، ادامه داد:  
«یادتان رفته که امروز پنجشنبه است. دوره قمار منزل  
رئیس است.»

بتاتریس بیاد آورد: «بله همین طور است.»  
خانم «آر بسباخر» گفت: «همین الان پسر تان را  
دیدیم» و در قیافه محو بتاتریس تبسم خسته‌ای نمودار شد.  
مهندس حرفش را اینطور تمام کرد: «از آن راه رفت.  
دو تا کتاب کلفت هم زیر بغلش بود.» و اشاره براهی کرد  
که از چمن غرق در نور آفتاب می‌گذشت و بجنگل می‌پیوست  
و اظهار عقیده کرد: «عجب پسر فعالی!» بتاتریس بی‌آنکه  
بتواند خوشحالی خود را مخفی کند خندید و گفت: «سال

دیگر مدرسه را تمام میکند . »

خانم « آربساخر » بسادگی ، با صدایی که تعجب و فروتنی از آن آشکار بود گفت : « چقدر خانم هینولد امروز قشنگ شده ! »

– اما خانم راستی چه حالی با آدم دست میدهد وقتی ناگهان متوجه بشود که پسر بزرگی دارد که دوئل میکند و عقل زنها را از سرشان می‌پراند .  
زنش حرفش را قطع کرد : – مگر توهم دوئل کرده‌ای ؟

– خوب ، منم دعوای مختصری داشته‌ام . این چیزها خود بخود پیش میاید . آدم بالاخره از يك راهی بدر دسر می‌افتد .

باهم در جاده براه افتادند . جاده‌ایکه با منظره باشکوه دریاچه از شهر میگذشت و بخانه ییلاقی آقای «ولپونر» رئیس بانك منتهی میشد .

– خوب . اینجا بنظرم من باید از شما جدا بشوم زیرا من باید اول سری باداره پست بزنم . هفته قبل بسته‌ای از وین برایم فرستاده شده است اما هنوز بمن نرسیده . با



وجودیکه سفارشی بوده است، اینها را بطور طبیعی سرهم انداخت و مثل اینکه داستانی را که ناگهان ساخته بود خودش هم باور میکرد. اما نمیدانست چرا.

خانم «آر بسباخر» گفت: «شاید بسته شما باین قطار برسد.» و بقطار کوچکی که دود میکرد و از پشت تخته سنگها بیرون میآمد و بایستگاه که از چمن زار فاصله کمی داشت وارد میشد، اشاره کرد. مسافرها سرهایشان را از پنجرهها بیرون کرده بودند و آقای «آر بسباخر» کلاهش را تکان داد. زنش پرسید «چکار میکنی؟»

— حتماً دوستان ما هم میان مسافرین خواهند بود.

آدم باید مؤدب باشد.

بناتریس ناگهان گفت: — خوب دیگر خدا حافظ. خودم مستقیماً آنجا خواهم آمد، شما هم سلام را برسانید. سرعت از آنها جدا شد و از راهی که آمده بود برگشت. احساس کرد که مهندس وزنش که همانطور در جاده ایستاده بودند او را با چشمهایشان بدرقه می کنند تا آنجا که او بخانه بیلاقی خودش برسد که «آر بسباخر» برای دوست و رفیق شکارش «فردیناند هینولد» ساخته بود.

اینجا بتاتریس جاده باریکی را که راه آهن از آن میگذشت پیش گرفت. این جاده از کنار خانه های محقردهاتی میگذشت و سراسیمب بشهر میرسید. اما مجبور شد پیش از اینکه از روی ریلها عبور کند کمی صبر کند. زیرا قطار درست همانموقع داشت از ایستگاه براه می افتاد. اکنون دریافت که در واقع کاری در پستخانه نداشته اما کار واجبتری داشته است که صحبت با «زن بارون» باشد. اما حالا که میدانست پرش با کتابهای خود در جنگل است صحبت با زن بارون تأثیر یکساعت پیش خود را از دست داده بود. از روی ریلها رد شد و بایستگاه رسید و هیجان معمولی را که در موقع ورود قطار روی میدهد در آنجا مشاهده کرد. دو تا کالسکه که یکی از مهمانخانه «دریاچه» و دیگری از مهمانخانه «پوستوف» آمده بودند با مسافرایشان تلق تلق میکردند و دور میشدند. تازه واردهای دیگر با سروصدا و هیجان، با حمالها در دنبالشان، و آدمهای خوشبخت از گردش بازگشته، همه از راهی میگذشتند که بتاتریس میرفت. خانوادہ ای مرکب از مادر، پدر، سه تا بچه، پرستار و کلفت نظر او را بخود جلب کردند و بآنها متوجه

شد . آنها سعی داشتند سوار درشکه بشوند . علاوه بر خودشان يك عالم اسباب از چمدان و کوله‌پشتی و کیف دستی و چتر و عصا همراه داشتند و يك توله سگ شکاری هم دنبالشان بود - از درون يك درشکه دیگر يك جفت جوان که تازه عروسی کرده بودند و دوستان سال قبل او بودند با سر خوشی اشخاصی که در پناه فصل تابستانند باو دست تکان دادند . مرد جوانی که لباس تابستانی خاکستری کم‌رنگی پوشیده بود و کیف چرمی زرد رنگی بدست داشت کلاه حصیریش را برای بتاتریس از سر برداشت . بتاتریس او را شناخت و سلامش را بسر دی پاسخ داد .

مرد غریب کیفش را از دست راست بدست چپ داد و دست راست را که آزاد شده بود بطرف بتاتریس دراز کرد و گفت : «خانم هیتولد حالتان چطور است ؟» بتاتریس ناگهان او را شناخت و فریاد زد : «اوا ! فریتز تویی !»

- بله خودم ، خانم هیتولد . خود فریتز است .

- میدانی که اول اصلا ترا نشناختم . عجب تودل

برو شده‌ای !

- خوب ، اینکه خیلی بد نیست . بداست ؟ دوباره

کیفش را بدست راست داد و گفت : « مگر کارت من  
بهوگو نرسید ؟ »

- من نمیدانم . اما اخیراً میگفت که منتظر شماست .  
- ترتیب این کار دروین داد شده بود که من چند  
روز از « ایشل » اینجا بیایم . اما دیروز بزم زد و نوشتم  
که همین امروز بعد از ظهر وارد خواهیم شد .

- بهر جهت بزم خیلی خوشحال خواهد شد . خوب  
« آقای وبر » کجا منزل دارید ؟

- خواهش میکنم بمن « آقای وبر » خطاب نکنید .  
- خوب آقای فریتز کجا میمانی ؟

- چمدانم را جلوتر به « پوستوف » فرستاده ام . اما  
همینکه سرم فارغ شد سروکله ام در خانه بیلاقی بتاتریس  
پیدا خواهد شد .

- خانه بیلاقی بتاتریس ! چنین خانه ای با چنین نامی  
اینجا وجود ندارد .

- پس خانه ای که خانمی با چنین نام زیبایی در آن  
زندگی میکند چه نامی میتواند داشته باشد ؟

- نامی ندارد ، من از این چیزها خوشم نیاید .

نامش خانه شماره ۷ سر راه جنگل بلوط است . نگاه کنید آنجاست، آن بالا . خانه‌ای که ایوان سبز دارد .

«فریتز وبر» اندیشناک بستی که بناتریس اشاره کرد متوجه شد و گفت «باید منظره زیبایی داشته باشد . اما حالا بیش از این مزاحم نمیشوم و تا یکساعت دیگر هوگو را امیدوارم در خانه ملاقات بکنم .»

- منم همینطور خیال میکنم . زیرا الان در جنگل دارد درس حاضر میکند .

- درس حاضر میکند؟ خوب ، ما باید او را معالجه بکنیم تا این عادت بد از سرش بیفتد .

- نه بابا !

راستش میخواهیم باهم بکوه نوردی برویم . میدانید که من اخیراً بقله « داخ‌اشتین » رفته بودم ؟

- متأسفانه نمیدانستم . آقای وبر این مطلب در روزنامه‌ها نبود .

- خواهش میکنم بمن «آقای وبر» نگوئید .

- متأسفانه بنظم باید همین را بگویم . زیرا نه‌خاله

شما هستم و نه مربی شما .

- خاله‌ای مثل شما داشتن که بد نیست .

« خدایا عجب مرد تودل بروی شده ، آنهم باین سن و سال . » بلند خندید و بجای این جوانک خوش سر و وضع پسر بچه‌ای را بنظر آورد ، پسر بچه‌ای که ازدوازده سالگی میشناختش و بنظرش رسید که سیل بورک‌چک این جوانک را انگار با چسب پشت لبهایش چسبانده‌اند :

« خوب پس خدا حافظ فریتزل » و دستش را دراز کرد و گفت : « امشب سرشام راجع بدسته کوه‌نوردان «داخستین» برای ما صحبت خواهید کرد . نه ؟ »

فریتز تعظیم کوتاهی کرد و دست بناتریس را بوسید . مثل اینکه از ترس گذاشتن وقت بهمین بوسه رضایت داد و بعد «فریتز» با اعتماد بنفس کاملی که از رفتار و جرئتش آشکار بود براه افتاد . و بناتریس با خود اندیشید : « واو دوست هوگوی من است . البته از هوگو کمی بزرگتر است . شاید یکسال و نیم یا دو سال ، در مدرسه همیشه یک کلاس بالاتر از هوگو بود . »

و بعد بیاد آورد که «انگار یکسال هم رد شد . »  
بهر جهت خوشحال بود که فریتز آمده و میخواهد

با هوگو بکوه نوردی برود . کاش میتوانست بچه‌ها را فوراً بیک گردش پانزده روزه بفرستد . روزی ده ساعت راه رفتن ، موهای خود را بدست باد کوهستانی بیریشانی دادن ، شبها خسته و خرد روی یک تشک گاهی از نفس افتادن و صبح با آفتاب به پیاده روی برخاستن ! چقدر اینکار سالم و عالی است . بوسه افتاد که چطور است خودش هم با آنها برود . اما این فایده ندارد . بچه‌ها دلشان نمیخواهد خاله‌ای یا آقا بالاسری داشته باشند . آرام آه کشید و دستش را به پیشانی گذاشت .

از کوچهای که بدریاچه منتهی میشد سرازیر شد . قایق بخاری کوچک تازه کناره دریاچه را ترک گفته بود و روی آب بظرافت و درخشندگی خاصی شناور بود . و بسوی جایی که معروف به « چمن خودرو » بود میرفت . آنجا چند تا خانه مطبوع ساخته بودند که زیر درختهای میوه و شاه بلوط تقریباً پنهان شده بودند . و بعلاوه هوای آنجا هم اکنون دیگر تاریک شده بود . روی سکوی شیرجه (دایو) که برفراز استخر شناکار گذاشته بودند یک هیكل تنها با لباس شنای سفید رنگی مدام بالا و پایین

می‌جست . هنوز چند تا شناگر در دریاچه شنا میکردند .  
بناتریس با خود اندیشید « کاروبار آنها خیلی بهتر از من  
است . » و با حسد باب نگرست که نسیم خنک آرامش  
بخشی از آن میوزید . اما فوراً این وسوسه را از خود دور  
کرد و با تصمیم ثابت براه خود ادامه داد . تا اینکه ناگهان  
خود را در برابر خانه‌ای دید که خانم « بارون فورتوناتا »  
تابستان امسال در آنجا میزیست .

از درون باغ معمولی که گل‌های ختمی روشن و شب  
بوی قرمز رنگ داشت میتوانست ایوان سرتاسری را که  
جلوی خانه قرار داشت ببیند . درخشش رنگ سفید  
لباسهای دوزن چشمش را خیره کرد . چشمهایش بجلو خیره  
شده بود . از جلوی نرده‌های سفید باغ رد شد . از اینکه  
حسن کرد قلبش وحشیانه میزند ، پیش خود شرمسار گشت .  
صدای زنها بگوشش میخورد . بناتریس سرعت قدمهایش  
افزود و ناگهان دریافت که از خانه گذشته است . پس  
تصمیم گرفت که اول بدکان بقالی دهکده سری بزند ،  
دکانی که مشتری بود و معمولاً آذوقه‌اش را از آنجا  
می‌خرید . مخصوصاً امشب که شام مهمان داشت باید خریدی



میکرد . چند دقیقه بعد در مغازه « آنتون مایس بیختر »  
بود و مقداری گوشت سرد ، میوه و پنیر خریده بود و بسته  
را به « لیسل » کوچولو داده بود و دستورش داده بود که  
بخانه برساند و انعامش را هم داه بود . « و حالا چه بکنند؟ »  
در میدانگاهی کلیسا روبروی درگشوده گورستان ایستاده  
بود و از خود این سؤال را میکرد و صلیب های طلائی روی  
گورها در آفتاب دم غروب برخی میدرخشید . آیا باید  
نقشه اش را رها بکند ؟ چون قلبش دم خانه تندتر زده بوده  
است ؟ در اینصورت هرگز نخواهد توانست چنین ضعفی را  
بر خود بیخشد و احساس کرد که تقدیر ، او را بجزا خواهد  
رساند . پس دیگر کاری نداشت که بکند ، مگر اینکه  
بازگردد و بی معطلی پیش خانم بارون برود .

در عرض چند دقیقه به بتاتریس بکناره بازگشت .  
این دفعه از نزدیک مهمانخانه رد شد . در مهتابی های مرتفع  
مهمانخانه مهمانها نشسته بودند و قهوه یا بستنی میخوردند .  
بعد از دوخانه ییلاقی تازه ساز که از آنها بدش میامد ،  
گذشت و دو ثانیه بعد چشمش بخانم بارون افتاد که روی یک  
سندلی راحتی زیر یک چتر آفتابی که حاشیه قرمز داشت

دراز کشیده بود و یکنزد دیگر هم مثل مجسمه بدیوار تکیه داده بود. صورت زن رنگ پریده و برنگ عاج بود و لباس سفید موج‌داری برتن داشت. «فورتوناتا» با سرخوشی حرف میزد. اما ناگهان ساکت شد و خطوط قیافه‌اش درهم رفت. ولی نگاهش دوباره نرم شد و تبسمی حاکی از دوستی واقعی و استقبال برب آورد. «بئاتریس اندیشید «پتیاره!» ولی بعد - از این تعبیر بدش آمد. و خود را برای مبارزه آماده کرد. صدای «فورتوناتا» بگوش او خیلی شادمان و سرخوش آمد. گفت: «حالتان چطور است خانم هینولد؟» «بئاتریس جوابداد: «حال شما چطور است؟» و صدایش طوری بود که بختی شنیده میشد. مثل اینکه اعتنایی نداشت که سلام و علیکش بایوان برسد یا نه، و بعد تظاهر برفتن کرد.

- ظاهراً امروز برای حمام آفتاب و گردوخاک بیرون آمده‌اید خانم هینولد!

بئاتریس یقین کرد که فورتوناتا این شوخی را کرده که با او سر صحبت را باز بکند. زیرا دوستی میان این دو نفر خیلی سطحی بود و لحن شوخی در این مورد مخصوصاً بیجا

بنظر می‌آمد . سالها پیش بئاتریس «فورتوناتا شون» را در يك مجلس مهمانی هنرپیشه‌ها ، ملاقات کرده بود . آنوقت‌ها او هنرپیشه جوانی بود و یکی از همکارهای فردیناند بود. در آن شب جشن دوجفت جوان با این هنرپیشه و عاشق آنوقتش سر يك ميز نشسته بودند و شام خورده بودند و شامپانی نوشیده بودند . بعد در تئاتر ویا در كوچه ملاقاتهای زود گذری کرده بودند ، اما این دیدارها هرگز حتی بيك دقیقه صحبت کردن هم نیانجامیده بود . هشت سال قبل كه «فورتوناتا» زن بارون شده بود ، صحنه تئاتر را ترك گفته بود و بئاتریس هم دیگر او را ندیده بود . تا چند هفته پیش كه اتفاقاً در پلاژ او را ملاقات کرده بود . و بعد از این دیدار ، در كوچه ، در جنگل و یا موقع آب تنی چند كلمه خواهی نخواهی با او سخن گفته بود . اما امروز خوشحال شد كه خانم بارون تمایلی بصحبت کردن نشان داد و بنابراین با بی‌اعتنایی هرچه تمامتر گفت :

- حمام آفتاب ؟ آفتاب كه غروب کرده . اما دم غروب هوای کنار دریاچه مثل هوای جنگل خفه و دم کرده نیست .

فورتوناتا از جا بلند شد، هیکل ریزه‌خوش‌ترکیش را برده تکیه داد و تند جواب داد که گردش در جنگل را ترجیح می‌دهد و مخصوصاً خوشش می‌آید که آنجا آدم بی‌سخر است. بتاتریس فکر کرد: «چه کلمه‌احمقانه‌ای!» و بادب پرسید در صورتیکه خانم بارون جنگل را ترجیح می‌دهند چرا خانه‌ای در کنار جنگل اجاره نفرمودند؟

خانم بارون توضیح داد که او وهم‌چنین شوهرش این خانه را از روی اعلان روزنامه اجاره کرده‌اند و بعلاوه خودش هم از هر لحاظ از این خانه راضی است و بعد گفت: «پس چرا گردش خودتان را تمام نمی‌کنید و نمی‌آید تو یک فنجان چای با من و دوستم میل کنید؟» و بی‌اینکه منتظر جواب او باشد بطرف بتاتریس آمد، دست سفید و نرم و کمی بی‌قرارش را بطرف او دراز کرد و بامحبت مبالغه‌آمیزی او را بایوان هدایت کرد. در ایوان آن زن دیگر همانطور بیحرکت با لباس سفید موجدارش بدیوار تکیه داده بود و چنان خود را گرفته بود که بنظر بتاتریس کمی بدریخت و کمی مضحك آمد. فورتوناتا او را معرفی کرد «دوشیزه ویلهلمینه فالن» و «خانم بتاتریس هینولد» و گفت: «ویلی

جان باید این نام را بشناسی .

«دوشیزه فالن» بر دی و با صدای خفه‌ای گفت :

« خیلی بشوهر شما ارادت داشتم . »

« فورتوناتا » يك صندلی حصیری به بتاترس تعارف کرد و خودش همانطور که راحت و آسوده مثل چند لحظه پیش دارز میکشید ، معذرت خواست . عذر خواست زیرا که هیچوقت بطوریکه درین ییلاق خسته میشود، خسته نمیشده است، مخصوصاً بعد از ظهرها . و باغلب احتمال این خستگی از روزی دوبار آب تنی است که هر بار یکساعت در آب میماند . اما آدمی که مثل او اینهمه آبهای مختلف دیده است ، آب دریاچه‌ها ، رودخانه‌ها و دریاها ، باید بالاخره کشف کند که هرآبی خاصیت معینی دارد . - بحرف زدن با دقت و طنازی ادامه میداد و ضمناً بادست بموهایش که قرمزشان کرده بود ورمیرفت . لباس سفید بلندش که حاشیه توری داشت از دو طرف صندلی کوتاه روی زمین افتاده بود . بگردن لختش يك گردن‌بند مروارید ریز ساده آویخته بود . پودر غلیظی بصورت باریك رنگ پریده‌اش زده بود . فقط نوک بینی‌اش صورتی رنگ بنظر میامد و لبهایش که

بوضوح نقاشی شده بود ، فرمز تیره بود .  
بناتریس بی اختیار بیاد تصویری افتاد که در مجله مصوری  
دیده بود. این تصویر، دلگهی را بالباس سفید و گل و گشادی  
نشان میداد که به تیر چراغ چسبانیده بودند و مخصوصاً  
وقتی فورتوناتا ضمن صحبت چشهایش را نیم بسته میکرد  
این شباهت تأیید میشد .

چای و شیرینی آوردند و صحبت ادامه یافت؛ اکنون  
ویلهلمینه فالن هم خود را داخل صحبت کرده بود ، به نرده  
تکیه داده بود ، فتجان چای در دست حتی با خصوصیت  
با آنها صحبت میکرد . موضوع صحبت از تابستان بزمستان  
کشید . از شهر ، از تئاتر ، از عاداتهای عجیب « فردیناند  
هینولد » از مرگ ناکام وزودرس اوسخن گفتند . ویلهلمینه  
با آهنگ خاصی اظهار تعجب کرد که چگونه زنی میتواند  
فقدان آنگونه شوهری را تحمل بکند . و خانم بارون که  
متوجه حیرت بناتریس از این اظهار عقیده شد ، بترمی  
خاطر نشان کرد که « ویلی جون باید بدانی که خانم هینولد  
پیر دارند . »

در این لحظه بناتریس بی اختیار نگاهی از حق شناسی

باو انداخت و آن زن این نگاه را با موزیگری شیطنت بار، يك پری دریایی شوخ و شنك پاسخ داد . در حقیقت بنظر بناتریس آمد که نفس فورتوناتا مرطوب و نمناك است و مثل دمی است که از فیها یا زنبقهای آبی بر میخیزد . در همین وقت متوجه شد که پای «فورتوناتا» برهنه است و فقط دم پای بیی دارد و زیر لباس کتان سفیدش هم پیراهن زیر پوشیده است . در این موقع خانم بارون پشت سر هم با چرب زبانی و نرمی حرف میزد . اظهار عقیده میکرد که مرگ از زندگی خوبتر است و بهمین دلیل است که در پایان برد باو است . اما بناتریس میدانست که این زن بعمرش هیچ جاننداری را چه زن و چه مرد هرگز دوست نداشته است !

ویلهلمینه فالن ناگهان فنجانش را زمین گذاشت و توضیح داد : « باید بروم چمدانم را ببندم . » و خدا حافظی کوتاهی کرد و از ایوان مهتابی بیرون رفت . فورتوناتا گفت : - میدانید دوستم امروز بوین برخوردار گشت ، راستش نامزد شده است . بناتریس بادب گفت : - آه

فورتوناتا با چش‌های نیم بسته پرسید : - بنظر تان  
چکاره میاید ؟

- لابد هنرپیشه است .

فورتوناتا سرش را تکان داد و گفت : « مدتی در  
تئاتر کار میکرد . دختر يك صاحب منصب عالی رتبه است . اما  
حالا پدر ندارد . پدرش از غصهٔ روشی که دخترش در زندگی  
پیش گرفته بود با گلوله مغز خودش را پریشان کرد . ده سال  
پیش بود ، او حالا بیست و هفت سالش است . هنوز هم  
خیلی وقت دارد . يك فنجان دیگر چای میل دارید ؟ »

- نه خانم متشکرم . « و نفس عمیقی کشید . اکنون  
آن لحظه فرا رسیده بود . قیافه اش ناگهان چنان مصمم  
گشت که « فورتوناتا » بی اختیار نیم خیز شد . و بناتریس  
با اراده ای قوی اینطور شروع کرد :

- راستش را بخواهید من از درخانهٔ شما اتفاقی  
نگذشتم . بلکه میخواستم باشما حرف بزنم .

- آه . « این را گفت و سرخی کمرنگی زیر بزک  
صورتش دوید . یکی از بازوهایش را به پشت صندلی راحتی  
گذاشت و انگشتهای مضطربش را مشت کرد . بناتریس



ادامه داد :

- اجازه بدهید که مختصر بگویم .

- هرطور میل شماست . مختصر یا طولانی ، هرطور دلتان میخواهد . خانم هینولد عزیز! « بناتریس از این کلمات نرم کننده جا خورد و بصراحت گفت :

- صاف و پوست کنده بگویم . دلم نمیخواهد که پرم عاشق شما بشود !

خیلی آرام بود . بله ، درست همان حال نوزده سال پیش را داشت . وقتی که شوهر آینده اش را از چنگ آن بیوه زن فرتوت نجات داده بود .

خانم بارون نگاه بناتریس را با آرامش پاسخ داد و مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت : « آه ، که شما میل ندارید ! ولی متأسفانه ، راستش را بخواهید من خودم حتی باین فکر هم نیفتاده ام . »

بناتریس با حرارت بیشتری جوابد : « پس برای شما آسانتر خواهد بود که تمنای مرا بپذیرید . »

- واقعا ! اما اگر فقط مربوط بمن تنها باشد .

- خانم این فقط بشما مربوط است . خودتان این

مطلب را خوب میدانید ، پسر من هنوز بچه است .  
دورادور لپهای رنگ کرده فورتوناتا حالت دردناکی  
آشکار شد . و متفکرانه گفت : « من عجب زن وحشتناکی  
باید باشم . میخواهید بگویم چرا دوست من باین زودی  
میخواهد برود؟ او قصدش این بود که تمام تابستان را با من باشد  
و نامزدش بنا بود اینجا بدیدارش بیاید . و فکرش را بکنید ،  
ناگهان او را ترس برداشت . از من ترسید ، بله شاید هم  
حق با او شد . من اینطوریم . مسئول وضع خودم که نمیتوانم  
باشم . »

بئاتریس بیحرکت نشست . منتظر این صراحتی که  
تقریباً بعد بیشرمی میرسید نبود و بطور زننده‌ای جواب  
گفت : « پس خانم حالا که شما اینطور هستید برای شما  
اهمیت ندارد که ... »

فورتوناتا نگاه بیجانانه‌اش را به بئاتریس دوخت  
و با صدایی آرام که تازگی داشت گفت : « کاری که شما  
میکنید واقعاً متأثر کننده است . اما بجان خودم قسم راهش  
این نیست . بعلاوه من تکرار میکنم که هنوز باین فکر  
نیفتاده بودم . راستش را بخواهید من یقین دارم که زنهایی

مثل شما بزنبهایی مثل من اعتقادی ندارند . به‌بینید دو سال پیش مثلاً من سه ماه تمام تک‌وتنها در یک‌دهکده ماهیگیران هلندی زندگی کردم و هیچ‌وقت بمرم باین حد خوش نبوده‌ام و ممکن است که این تابستان هم ... آه می‌خواهم بامکان آن بیندیشم ... هرگز نقشه نکشیده‌ام ، بمرم نقشه نداشته‌ام . حتی ازدواجم ، مطمئن باشید که فقط تصادف بود . « و سرش را بالا کرد ، انگار فکر تازه‌ای بخاطرش گذشت . » « شاید شما از بارون می‌ترسید ؟ می‌ترسید که در این ماجرا حادثه ناگواری برز پرتان بیاید . اگر از این می‌ترسید ... » و با تبسم چشمهایش را بست .

بناتریس سرش را تکان داد : « من هرگز بفکر این جور چیزها نبوده‌ام . »

- باوجود این ممکن است آدم باین فکرها بیفتد .  
نمیشود گفت شوهرها چه برآدم می‌آورند . اما خانم هینوند نگاه‌کن ... « و چشمهایش را دوباره گشود : « اگر این موضوع هیچ بفکر شما نرسیده است ، پس دلواپسی شما بیشتر بنظرم نامفهوم می‌آید جداً اگر من پری بسن « هوگو » ی شما داشتم ...

بئاتریس بخشونت پرسید : - اسمش را هم میدانید؟  
فورتوناتا لبخند زد : - خودتان بمن گفتید . همین  
اواخر در اسکله بمن گفتید .

- درست است ، معذرت میخواهم خانم .  
- خوب پس خانم هینولد عزیز . میخواستم بگویم  
که اگر من پسری داشتم و او میخواست عاشق زنی مثلاً مثل  
شما بشود ... نمیدانم ، اما فکر میکنم برای يك مرد جوان  
بهرتر از این فرصتی دست نمیدهد .

بئاتریس در صندلی خود تکان خورد . انگار  
میخواست از جا برخیزد . و فورتوناتا بارامی گفت : « ما  
دوتا زن کاملاً باهم فرق داریم . »

- شما خانم پسر ندارید و بعد ... » ساکت شد .  
- آه بله . مقصودتان این است که اینهم يك تفاوت  
بزرگ دیگر میان ماست . اما تفاوتی که میان من و شما  
هست ، ماجرای عاشقانه را برای پسر من حتی خطرناکتر  
میکرد . زیرا شما خانم هینولد چنین ماجرای را خیلی جدی  
تلقی می کنید اما من برعکس ، من واقعاً ... هرچه بیشتر  
در این باره می اندیشم بیشتر بنظم میرسد که عاقلانه تر این

بود که شما با تمنای عکس تمنای فعلی خودتان نزد من  
میامدید . یعنی خودتان پسران را میاوردید و باغوش من  
مینداختید . «

بناتریس گفت « خانم بارون » و گنگ شد ، ممکن  
بود حتی فریاد بزند .

فورتوناتا تکیه داد . دستهایش را بالای سرش بهم  
رساند و زیر سرش گذاشت و چشمهایش را کاملاً بست :  
« این اتفاقات غالباً روی میدهد . » و شروع بقصه گفتن  
کرد : « سالها پیش ، جایی در یکی از ولایات ، دوستی  
داشتم که خانم هنرپیشه‌ای بود . آنوقتها بسن و سال حالای  
من بود . نقش زنهای احساساتی را بازی میکرد . روزی يك  
« کنس » بدیدارش آمد . نامش بما مربوط نیست . میدانید  
پسراو یعنی کنت جوان عاشق دختری از طبقات متوسط شده  
بود . خود دخترک خوب بود . اما فامیلش فقیر بودند ،  
مستخدم دولت بودند ، یا نظیر این چیزها و کنت جوان  
میخواست همانوقت دخترک را بگیرد . بعلاوه بیست سالش  
هم شده بود و مادرش ... میدانید آنزن باهوش چه کرد ؟  
یکروزی پیش دوست من آمد و با او صحبت کرد و قرار و

مدار گذاشت . خوب برای اینکه داستان را کوتاه بکنیم ،  
ترتیب کار را طوری داد که پسرش در آغوش دوست من  
عشق آن دخترک را پاك از یاد برد . »

خواهش میکنم خانم از این قصه ها برای من نگویند .  
- این قصه نیست . يك داستان واقعی است و بعلاوه  
داستان اخلاقی هم هست . آخر از فاجعه ای جلوگیری شد .  
از يك زناشویی پراز بدبختی ، شاید هم از يك خودکشی  
یا دو خودکشی ممانعت شد . « بتاتریس گفت : « شاید هم  
اینطور باشد اما بمن مربوط نیست . بهر صورت من با خانم  
کنت فرق دارم . برای من تصور این امر کاملاً تحمل ناپذیر  
است . تحمل ناپذیر ... »

فورتوناتا خندید و لحظه ای ساکت ماند . انگار  
میخواست باین جمله خاتمه ای بدهد ، از این جهت گفت : -  
پسر شما شانزده ساله است یا هفتمده ساله ؟

بتاتریس جواب داد : « هفتمده ساله » و فوراً خشمگین  
شد که چرا باین سهولت چنین اطلاعاتی را باو داده است .  
فورتوناتا چشمهایش را نیمه بسته کرد ، انگار رؤیایی می بیند  
و مثل اینکه در خواب حرف بزند گفت :

— پس شما باید باین فکر عادت بکنید . اگر من هم  
نباشم دیگری خواهد بود و کی میتواند بشما بگوید که...»  
واز چشمانش که ناگهان باز شده بود نورسبز رنگی درخشید  
و اینطور حرفش را تمام کرد « ... که از من بهتری گیرش  
بیاید؟»

بئاتریس با احساس برتری آزار دیده‌ای جوابداد :  
« خانم بارون ممکن است لطف بفرمایید و این مسئله را بمن  
واگذار کنید . »

فورتوناتا با آرامی آه کشید . ناگهان خسته بنظر آمد  
و گفت : « خوب پس چرا اینقدر از این موضوع حرف بزیم  
من میل دارم که شما را راضی بکنم . پسر شما از من نه هیچ  
ترسی داشته باشد و نه هیچ امیدی . البته اگر شما اینطور  
میل دارید . در صورتیکه کاملا اشتباه میکنید . » و اکنون  
چشمهایش بزرگ ، خاکستری رنگ و روشن شده بود و ادامه  
داد : « زیرا من تا حالا نظر خاصی بهوگو نداشته‌ام . »  
و گذاشت که این نام آهسته از زبانش بپرد و بیگانه بصورت  
بئاتریس نگریست . بئاتریس سرخ و تیره شده بود و بی اینکه  
یک کلمه حرف بزند لبهایش را رویهم فشار میداد . فورتوناتا

با ترحم گفت : « بنظرتان من چه باید بکنم ؟ از اینجا بروم ؟  
میتوانم بشوهرم بنویسم که هوای اینجا بمن نیسازد . این  
فکر بنظرتان چطور است خانم هینولد ؟ »

بئاتریس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : « اگر  
شما واقعاً مایلید ، یعنی اگر واقعاً این مرحمت را در حق من  
میکنید که کاری بکار پسر من نداشته باشید ، باین مرحله اصلاً  
نخواهد رسید . همان قول شما کافی است . »

— قول من ؟ خانم هینولد فکر نمیکنید که در اینگونه  
ماجراها قول و قسم و آیه حتی زنهایی غیر از من ، اصلاً  
ارزشی ندارد ؟

بئاتریس ناگهان فریاد زد . تسلط بر خود را کاملاً از  
دست داده بود و گفت .

— شما که او را اصلاً دوست ندارید . برایتان هوسی  
است ، بیش از این چیزی نیست و من مادرش هستم . خانم  
بارون شما روا نخواهید داشت قدمی که من برداشته‌ام بهدر  
برود ؟

فورتوناتا از جا بلند شد . نگاهی طولانی ببئاتریس  
افکند و دستش را بسوی او دراز کرد . گفتی که ناگهان



بشکست خود اعتراف کرده است : مشتاق و از صمیم قلب  
گفت : - پسر شما از این ساعت برای من وجود ندارد .  
بیخشید که باعث شدم باین حد برای این جواب واضح من ،  
معطل شوید .

بناتریس دست او را گرفت و همان لحظه احساس  
همدردی عجیبی و حتی حس ترحمی نسبت به خانم بارون  
فراگرفتش . احساس کرد که خودش باید ازو معذرت  
بخواهد اما درمقابل این احساس ، مقاومت کرد و تشکری  
هم بعمل نیاورد و در عوض تقریباً دست و پا شکسته گفت :  
« پس قضیه خاتمه یافت ، خانم بارون » و از جا برخاست .

فورتوناتا با صدای خاص خودش گفت : « مجبورید  
بروید ؟ » بناتریس نیز با ادب تمام جواب داد : « با اندازه کافی  
مزاحمتان شدم . »

فورتوناتا خندید و بناتریس احساس کرد که گیج  
شده است . گذاشت که خانم بارون او را تا در باغ مشایعت  
بکند و یکبار دیگر باو دست داد . فورتوناتا صمیمانه گفت :  
« از اینکه بدیدارم آمیدید خیلی متشکرم ، » و اضافه کرد :  
« اگر نتوانم بزودی بباز دیدتان موفق بشوم امیدوارم

دلخور نشوید . »

- آه . بتاتیس این را گفت و از کوچه ، تواضع دوستانه خانم بارون را که همانطور در باغ ایستاده بود جواب گفت . و بی اختیار تندتر از معمول در جاده صاف براه افتاد . میتوانست دیرتر براه باریکی که از جنگل میگذشت و صاف و سرایشب بخانه بیلاقی رئیس بانک منتهی میشد ، متوجه شود . باهیجان از خود پرسید : « واقعاً چطور جور میشود ؟ آیا من بردم ؟ بمن قول داد . بله . اما آیا خودش نگفت که قول زنها پروپای درستی ندارد ؟ نه جرئت نخواهد کرد . دیده است که من تا کجاها میتوانم بروم ! » حرفهای « فورتوناتا » در گوشش همچنان صدا میکرد . چطور از تابستانی که در هلند گذرانیده بود سخن میگفت ! درست مثل کسی که از يك تعطیلی آرامش بخش در مقابل خوشگذرانیهای دیوانه وار گذشته سخن بگوید . و فورتوناتا را با لباس کتان سفیدی که روی تن لختش پوشیده بود در نظر آورد که در کناره دریا میدود ، گوئی ارواح بدکار در تعاقبش هستند . شاید آن زندگی که سرنوشت فورتوناتا بود همیشه هم مطبوع نبود . احتمال

داشت که فورتوناتا مثل غالب زنهای شیهه خود عقل درستی نداشته باشد و مشکل بتواند جوابگوی صدمه‌ای که بدیگران میزند باشد .

خوب ؛ هر کاری که دلش میخواد بکند . فقط دست از سر هوگو بردارد . چرا فقط میان همه مردها هوگورا انتخاب کند ؟ و بتاتریس تبسم کرد زیرا باین فکر افتاد که میتواند عوض هوگو مرد جوان و زیبایی را که تازه از راه رسیده بخانم بارون تقدیم کند . یعنی « فریتز و بر » را ؛ که خانم بارون را بهمان اندازه هوگو ارضاء خواهد کرد . بله ، او باید این پیشنهاد را بکند . حتما که این پیشنهاد مزه‌خاصی خواهد داشت . چه زنهایی در دنیا هستند و چه زندگی‌ها میکنند که مجبورند وقت و بیوقت بدهکده‌های ماهیگیران هلندی پناه ببرند تا استراحت کنند و شفا بیابند . برای دیگران همه عمر زندگی در چنین دهکده‌هاست و بتاتریس باین افکار بی‌اینکه واقعا شاد باشد تبسم کرد .

مقابل در خانه ییلاقی « وپونر » توقف کرد و داخل شد . از پشت تجیر نازک هیکل‌های سفید پوشی را که در زمین تنیس نزدیک بدرورودی جت و خیز میکردند توانست

ببیند و صداهای آشنا بگوشش خورد . نزدیکتر که شد  
 دو جفت بازیگران را روبروی هم دید . در یکطرف پسر  
 و دختر صاحبخانه بودند که هیجده و نوزده سال داشتند .  
 چشم و ابروی سیاه و پرپشت هر دو پیدرشان رفته بود و از  
 حیث خطوط قیافه شباهت بنژاد اصلی شان ، یهود ایتالیایی  
 نداشتند . در طرف مقابل دکتر « برترام » و خواهر کوچک  
 لاغراندامش « لئونی » بازی میکردند . اینها بچه‌های پزشک  
 معروفی بودند که در همسایگی خانه داشت . ابتدا بناتریس  
 کمی ایستاد تا از حرکت قوی و آزاد بدنهای جوان آنها و  
 گریز چابک توپها لذت ببرد . لطف این جنگ و گریز او را  
 سرحال آورد و خوشش آمد . پس از چند لحظه آن دور  
 بازی تمام شد . دو جفت بازیکن راکت در دست نزدیک  
 تور آمدند و آنجا بوراجی ایستادند . خطوط قیافه آنها که  
 چند لحظه پیش از هیجان بازی سرشار بود اکنون به  
 تبسم‌های معمولی جا داده بود . چشمهای آنها که جست‌وخیز  
 توپها را باهوش و حواس جمع دنبال میکرد اکنون  
 خواب‌آلوده بیکدیگر مینگریست . بناتریس این مطلب را  
 با ناراحتی عجیبی درک کرد . انگار فضا که قبلا چنان پاک

و بی آرایش بود ناگهان طوفانی و مه آلود شد و او باین فکر افتاد که : « چقدر خوب بود اگر امشب با آخر میرسید و جادویی میشد تا تمام مردم دور و از بین میرفتند و این جوانها هم بی اینکه بتوانند رازهای خود را مخفی بکنند، و آنچه را که محرک آنهاست پنهان بسازند، یا آنها می پیوستند. » و ناگهان دریافت که چه دنیای بی بند و باری است . دریافت که همین الان از یکی از این عوالم افسار گسیخته قدم بیرون نهاده است . و دم مسموم آن جهان هنوز در حول و حوش اوست . و فقط بعزت دیدار آن زن است که امروز چیزهایی می بیند که پیش از دیدار آن زن از نظر بیگناهی بدور میماند . آیا فقط از این جهت است ؟ آیا خودش قلباً در آرزوی چنین عوالمی نبوده ؟ آیا خودش روزگاری معشوقه آمرزیدگان و نفرین شدگان ، معشوقه فلفه بافان و ساده لوحان ، معشوقه ماجراجویان و قهرمانان نبوده است ؟

اورا دیدند . دستشان را بعلامت سلام برایش تکان دادند . او بتور نزدیک شد و دیگران هم بطرفش آمدند . می شنید که درباره اش حرف میزدند . اما احساس کرد که انگاران آن دو جوانک طور دیگری نگاهش میکنند .

مخصوصاً دکتر «برترام» جوان که با هیزی خاصی سر تا پای او را طوری ورنداز کرده که هرگز قبلاً اینگونه او را نپاییده بود. و یا شاید هرگز قبلاً بئاتریس ملتفت نشده بود. وقتی بئاتریس آنها را ترک گفت که وارد خانه بشود دکتر جوان بشوخی انگشت او را از میان تور گرفت و بوسه‌ای طولانی بان زد. انگار نمیخواست اصلاً دستش را رها بکند. و وقتی نگاه تیره‌ای از رنجش در صورت بئاتریس ظاهر شد بگستاخی خندید. در بالا، روی ایوان سرپوشیده بسیار زیبایی بئاتریس، خانم‌ها و آقایان «ولپونر» و «آربسباخر» را دید که ورق بازی میکردند. نگذاشت آنها ناراحت بشوند، رئیس را که میخواست جلوش بلند شود و ورق‌ها را کنار بگذارد بزور نشاند و میان او و زنش نشست. گفت که میخواهد پشت دست آنها بنشیند و بازی را تماشا بکند. اما خیلی کم اینکار را کرد. چشمان او بزودی از هر دسنگی ایوان بر سر تپه‌هایی که آفتاب هنوز بر آنها رنگ میزد سرگردان شد. در اینجا احساس سلامت و امنیتی کرده که در گروه جوانها چنین احساسی را نمی‌کرد. احساسی که باو آرامش می‌بخشید اما در عین حال غمگینش میساخت. خانم

رئیس با رفتاری زیردست نوازانه که آدم میبایستی بآن عادت کرده باشد تا تحملش را داشته باشد، جای تعارفش کرد. اما بناتریس معذرت خواست زیرا همین الان چای نوشیده بود. همین الان! آن خانه با آن بیرق مکش مرگ ما و درینده اش چند میل دورتر قرار داشت؟ چند ساعت یا چند روز پیش بود که آنخانه را بقصد اینجا ترک گفته بود؟ سایه ها بر باغ گسترده شدند، آفتاب ناگهان از سر تپه ها هم ناپدید شد، از کوچه پایین که از ایوان دیده نمیشد صداهای نامفهوم بگوش رسید. بناتریس ناگهان چنان احساس تنهایی و بیکیسی کرد که بعرش غیر از دم غروبهای بعد از مرگ فردینا در ده، چنین احساسی نکرده بود. حتی بنظرش آمد که وجود هوگو هم ناگهان غیرواقعی شد و فرسنگها از وی دور گشت. با عجله و هیجان مهای رفتن شد. رئیس تقاضا کرد که او را تادم در مشایعت بکند. از پله های پهن باهم پائین آمدند از استخر گذشتند، فواره میان استخر اکنون ساکت بود. و بعد از زمین تنیس گذشتند، آنجا که آن دو جفت با وجود فرا رسیدن شب هنوز با چنان اشتیاقی بازی میکردند که متوجه رفتن آنها نشدند. آقای «ولپونر» نگاه

دردناکی با آنها انداخت که بتاتیس قبلا هم این نگاه را در قیافه او دیده بود ، اما انگار که فقط امروز برای اولین بار معنای آن را درك میکرد . دستگیرش شده که رئیس بانک در عین زندگی پر مشغله يك متخصص هوشمند امور مالی ، از ترس حزن انگیز فرا رسیدن ایام پیری در عذاب است . وهمانطور که در کنار او راه میرفت مثل اینکه مخصوصاً قدبلندش را کمی بجلو خم کرده بود . وهمانطور که براحتی از هوای عالی تابستان و گردشهایی که میبایست میرفتند اما حوصله و حالش را نداشتند سخن میگفت ، بتاتیس حس کرد که انگار هر دوی آنها در يك دام نامرئی اسیرند و دست و پایشان بسته است . وقتی دم در رسیدند بوسه ای که بر دست او زد احساس اندوه آرامی را در بتاتیس برانگیخت و این احساس در تمام راه تا بخانه برسد او را همراهی کرد . دم در کلفتش گفت که هوگو با جوانکی در باغ هستند و نیز پست بسته ای آورده است . بتاتیس بسته را در اطاق یافت و از مسرت تبسم کرد . آیا این را بفال نيك باید گرفت که تقدیر ، دروغ كوچك و نالازمی را که او گفته بود به حقیقت بدل ساخته بود ؟ یا اینکه آن را بعنوان اعلام



خطری تلقی نکند که باو میگوید « این بار بخت با تو بود ! » بسته از دکتر تیخمان بود ، کتابهایی بود که دکتر قول داده بود برایش بفرستد . یادداشتها و نامه‌های سیاستمداران بزرگ بود ، یعنی اشخاصی که محبوب حقوقدان کوچک بودند !

بئاتریس فقط بعنوان یکی از آنها نگاه کرد و کلاهش را در اطاق خواب از سر برداشت . شالی روی شانه‌هایش انداخت و بیباغ رفت . بچه‌ها توی باغ نزدیک ردیف درختها بودند . بی اینکه او را به بینند مثل دیوانه‌ها بهوا میپریدند . وقتی نزدیکتر رسید متوجه شد که هر دو ، کتایشان را در آورده‌اند . درین دم هوگو بطرف او دوید و بعد از هفته‌ها برای اولین بار بچگانه و چلپ چلپ کتان‌گونه‌های او را غرق بوسه ساخت . « فریتز » فوراً کتش را پوشید ، خم شد و دست بئاتریس را بوسید . بئاتریس تبسم کرد . بنظرش آمد که فریتز میخواهد اثر بوسه غم‌انگیز رئیس را باتماس لبهای جوانش از دست او برداید .

بئاتریس پرسید : - بچه‌ها اینجا چکار میکردید ؟

فریتز توضیح داد : - تمرین پرش ارتفاع برای احراز

## قهرمانی جهان !

سنبله های گندم ، در طرف دیگر ردیف درختان در نیم شام تکان میخورد . زبردست گندمزار دریاچه برنگ خاکتری تیره و مه آلود ، آرام قرار گرفته بود .

بناتریس بنرمی موهای بور و نمناک هوگورا از پیشانیش کنار زد و گفت . « هوگو توهم کنت را بیوش » هوگو پذیرفت . بناتریس اندیشید که پسرش نسبت به «فریتز» جوان تر و زمخت تر بنظر میرسد و مثل او شسته و رفته نیست اما در آن لحظه این موضوع خوشحالش کرد .

هوگو گفت : - مادر ، فکرش را بکن ، فریتز میخواهد با قطار ساعت نه و نیم به ایشل برگردد .

- آخر چرا ؟

- خانم هینولد ، اطاق گیر نیاید . تازه بعد از دو یاسه روز دیگر ممکن است اطاق خالی پیدا کرد .

- آقای فریتز فقط برای این موضوع میخواهی بروی ؟ ما اطاق برای شما داریم .

- مادر ، من باو گفته ام که شما هرگز مخالف ماندن او در اینجا نخواهید بود .

- چرا مخالف باشم ؟ شب را میتوانید در اطاق  
مهمانخانه بخوابید . پس فایدهٔ اطاق پذیرایی چیست اگر  
باین دردها نخورد ؟

- خانم هینولد ، میل ندارم بهیچوجه مزاحم شما  
باشم . من میدانم که مادرم همیشه در «ایشل» از مهمانهای  
ناخوانده که شب را میماندند خیلی ناراحت میشد .  
- نه آقای فریتز ، اینجا آنطور نیست .

عاقبت ، بنابراین شد که بفرستند عقب چمدان  
« آقای و بر » و او از آن شب در اطاق زیر شیروانی بماند  
و در عوض بتاتریس جدا قول داد که او را فقط فریتز صدا  
کند و « آقا » را از جلو اسمش بیندازد .

بتاتریس دستورهایی لازم را داد و بهتر دید که دو  
دوست جوان را تنها بگذارد و تا موقعیکه شام در ایوان  
مهابی حاضر شد ، پیدایش نشد . بعد از چندین روز برای  
اولین بار هوگو سردماغ بود . و فریتز هم دیگر ادای  
مردهای بزرگ را درنمیآورد . دو تا بچه مدرسه سر میز نشستند  
و اول ادای معلمها را درآوردند ، و بعد راجع بنقشه‌هایشان  
برای سال آخر مدرسه بحث کردند و آخر سر دربارهٔ آینده

دورتر سخن گفتند .

فریتز و برکه میخواست پزشك بشود تعریف کرد که  
زمتان اخیر یکروز بتماشای اطاق عمل رفته بوده است و  
ادعا میکرد که هیچکس مثل او چنین تجربیات مؤثری  
نمی‌توانسته است داشته باشد . هوگو بهم خود تصمیم  
گرفته بود که عمر خود را وقف باستانشناسی بکند . يك  
مجموعه كوچك عتیقه هم جمع‌آوری کرده بود ، يك چراغ  
کار «پمپی» يك تکه کاشی از حمامهای «کارکالا» يك  
طپانچه از سلاحهای قشون مهاجم فرانسه و چند چیز دیگر .  
در نظر داشت که اینجا هم در ساحل دریاچه کاوش بکند و  
البته دامنه تحقیقات خود را در چمن خودرو هم که بقایای  
زندگی کنار دریا در آن یافت میشود ادامه بدهد . فریتز  
تردید خود را نسبت بکهنه بودن عتیقه‌های هوگو پنهان  
نداشت . علاوه بر این او همیشه بچخماق طپانچه‌ای که هوگو  
در خندق ترکها یافته بود مشکوک بود . بناتریس گفت که  
سن فریتز آقدرها نیست که بتواند این‌گونه شك‌ها را بکند  
و فریتز جواب داد که این موضوع بن و سال ربطی ندارد و  
مربوط بذوق شخصی است . بناتریس اندیشید « ترجیح

میدهم که هوگوی من مثل فریتز که غوره نشده مویز شده  
 است نباشد. هرچند اینطور که هست زندگی مشکلتی  
 را در پیش خواهد داشت» بعد باو نگاه کرد. چشمهای  
 هوگو بدور دست خیره شده بود، بجایی که فریتز هرگز  
 نمی‌توانست با آن دسترس داشته باشد. بتاتریس بازهم  
 اندیشید «طبعاً هوگو نمی‌تواند تصورش را هم بکند که  
 فورتوناتا چه جور آدمی است. کی میداند هوگو درباره  
 او چه می‌اندیشد؟ شاید برای هوگو او دختر شاه پریان  
 باشد که بچنگ جادوگری اسیر شده. چگونه با موهای بور  
 آشفته و کراوات بهم خورده‌اش آنجا نزد آن زن نشسته  
 است در حالیکه دهانش بوی شیر میدهد. او که لب و دهان  
 یک بچه را دارد و عیناً شکل پدرش است درست مثل سیبی  
 که دو نیم کرده باشند با همان دهان و همان چشمها!» و  
 بتاریکی نگریست که چنان سنگین بر مزرعه مستولی شده  
 بود که گفתי جنگل انبوهی سرتاسر خانه را احاطه کرده‌است.  
 فریتز پرسید. «اجازه میدهید سیگار بکشم؟»  
 بتاتریس با سراجازه داد. فریتز قوطی سیگار نقره‌ای را که  
 حروف طلائی بر آن نقش شده بود از جیب درآورد و اول

تعارف بمیزبان کرد . بتاتریس سیگاری برداشت و اجازه داد که فریتز آن را برایش آتش بزند و اطلاع یافت که توتون سیگارش مستقیماً از اسکندریه وارد شده است . هوگو هم آن شب سیگار کشید و گفت که این سیگار هفتمین سیگاریست که بعمرش کشیده است . اما فریتز خیلی وقت بود که دیگر حساب سیگار از دستش در رفته بود . بعلاوه خاطر نشان کرد که این سیگارها را پدرش باو داده است و گفت که امید میرود سال آینده منفعت پدرش سرشار باشد . بعد آخرین اخبار خانواده را داد که خواهرش سه سال دیگر مدرسه را تمام میکند و مثل خودش بدانشکده طب میرود . بتاتریس بتندی هوگورا نگریست که کمی سرخ شد . آیا این هنوز نشانه عشقی است که به الیزه کوچولو در دل دارد و موجب آن نشان دردناک گرداگرد لبش نیز همین عشق است ؟

فریتز پرسید : - میاید برویم کمی قایق سواری کنیم ؟ چنان شب زیبا و گرمی است که آدم حظ میکند .  
بتاتریس گفت : - بهتر است صبر کنیم تا ماه در بیاید . هوا تاریک است در چنین شب تاریکی قایق سواری

چه فایده دارد؟

هوگو گفت: - من هم همینطور خیال می‌کنم. «  
فریتز پرده‌های دماغش را بعلامت تحقیر بالا کشید. اما بعد  
پسرها تصمیم گرفتند که بافتخار آنروز يك بستنی درمتهایی  
مهمانخانه دریاچه بخورند.

وقتی خواستند بروند بناتریس بخنده گفت:  
«شیطان‌ها» و خودش باطاق زیر شیروانی رفت که سرکشی  
بکند. و پیش از خواب آخرین دستورهای خانه را داد و  
باطاق خواب رفت. لباسش را درآورد و روی تخت دراز  
کشید. بزودی سروصداهایی از بیرون شنید. معلوم بود  
صدای باربری است که چمدان فریتز را می‌آورد و اکنون  
آنها از پله‌های چوبی بالا می‌برد. بعد حمال و کلفت خانه  
بچک و چانه زدن پرداختند و چانه‌شان گرم شد و بیش از  
حد لزوم باهم حرف زدند و بعد ... همه چیز آرام شد.  
بناتریس یکی از کتابهای قهرمانهایی را که دکتر تیخمان  
فرستاده بود برداشت و آنها که یادداشتهای يك سرلشگر  
فرانسوی بود شروع کرد بخواندن. اما فکرش مشتت بود  
خته و مضطرب بود و احساس می‌کرد که اینهمه آرامش

که دور او را فراگرفته است از خواب بازش خواهد داشت.  
بعد از مدتی صدای در باغ را شنید که باز شد ؛  
بعد صدای پا و پیچ‌پیچ و خنده بگوشش رسید . بچه‌ها  
آمدند ! آنها با نوک پا آهسته از پلکان بالا رفتند ، بعد  
از بالا صدای حرکت ، بهم خوردن در و پیچ‌پیچ آمد . بعد صدای  
پایی که از پله‌ها پایین می‌آمد ، هوگو بود که میرفت بخوابد .  
اکنون همه چیز آرام شد . بناثریس کتاب را بگوشه‌ای نهاد ؛  
چراغ را خاموش کرد و آرام و خوش و خوشحال بخواب  
رفت .



عاقبت بمقصد رسیدند . همانطور که همه پیش گویی  
میکردند سفر آنها بیش از آنچه مهندس گفته بود ، طول  
کشیده بود . اما او اینطور سروته قضیه را بهم آورد : -  
خوب ، مگر ما چه گفتیم ؟ گفتیم از جاده بلوط تا اینجا سه  
ساعت . تقصیر من نیست اگر بجای ساعت هشت ساعت نه  
راه افتادیم .

فریتز خاطر نشان کرد که: - اما حالا يك و نیم بعد از -  
ظهر است .

خانم آریسباخر با اندوه گفت : - شوهرم همیشه  
همینطور حساب وقت را نگه میدارد .

شوهرش جواب داد : - وقتی زنها با آدم هستند،  
باید همیشه پنجاه درصد بوقت اضافه کرد . این يك مثل کهنه  
است . مخصوصاً وقتی آدم بازنها خرید میرود . « و خودش  
غش غش خندید .

دکتر برترام جوان که از اول کوه نوردی از پهلوی  
بئاتریس تکان نخورده بود ، کت سبزش را روی علقها  
انداخت ، با تبسم ملایمی بآن اشاره کرد و گفت : « خانم  
هینولد بفرماید . »

حرفها و نگاههایش از دوهفته پیش پرمعنا شده بود .  
یعنی از روزیکه انگشتان بئاتریس را از سوراخهای تور  
تنیس بوسیده بود . بئاتریس جوابداد :

- نه متشکرم . خودم دارم . اینها . « و نگاهی  
بفریتز کرد که بيك اشاره پتوی اسکاتلندی خود را که تمام  
مدت روی دستش انداخته بود باز کرد .

اما باد در روی کوه چنان شدید بود که پتو مثل چادر یک دیو در هوا بلند شد تا بناتریس یک گوشه اش را گرفت و عاقبت بکسک فریتز آنرا روی زمین انداخت مهندس گفت که « اینجا همیشه نسیم ملایمی میوزد اما چه منظره زیبایی دارد . نه ؟ چی ؟ » و چرخ می خورد و تمام نظر انداز اشاره کرد . آنها در مزرعه وسیعی که تازه محصولش را برچیده بودند نشسته بودند . مزرعه شیب داشت و بر تمام نظر انداز - های اطراف مشرف بود . همه آنها بالذتی ساکت بمنظره متوجه شدند . مردها کلاههای بارانشان را از سرشان برداشته بودند . موهای هوگو از همیشه ژولیده تر بود و موهای زبر و سفید مهندس را هم باد بهم زده بود . حتی موهای خوب شانه خورده فریتز هم کمی بهم خورده بود و فقط موهای بور و صاف برترام بود که باد نتوانسته بود آشفته اش بکند ، هر چند در آن ارتفاعی که آنها نشسته بودند باد شدت میوزید . آربسباخر اسم چندین قله کوه را که سرتاسر دریاچه را احاطه کرده بودند برد و از ارتفاع قابل ملاحظه آنها سخن گفت و بیک قله هم اشاره کرد که کسی نتوانسته بود از طرف شمال بنوک آن برسد . دکتر برترام

گفت این اشتباه است زیرا خودش همین پارساں بقله این کوه  
بالا رفته است .

مهندس گفت - پس شما اولین نفر بودید .

برترام جوابداد : - ممکن است .

اما لحنش بی ادعا بود و فوراً توجه همراهان را بکوه  
دیگری جلب کرد که زیبایی اولی را نداشت . اما تصدیق  
کرده که هرگز جرئت نکرده است از آن بالا برود . او  
میدانست که جرئتش تا کجا اجازه کوشیدن را باو میدهد و  
بعلاوه آدم احمقی نبود و بهر صورت علاقه خاصی هم بمردن  
نداشت . لغت «مرگ» را خیلی سبک تلفظ کرد ، مثل  
متخصصی که جلوی يك آدم عادی راجع بتخصص خود  
جدی حرف نمیزند .

بئاتریس روی پتو دراز کشیده بود و باسمان آبی  
و گنگی که تکه ابرهای سفید تابستان از آن میگذشتند  
نگاه میکرد . میدانست که دکتر برترام فقط برای او حرف  
میزند ، میدانست که بیک اشاره او دکتر تمام صفات جالبش  
را در پای او خواهد ریخت : غرورش ، دانایش ، تحقیرش  
را نسبت بمرگ ، عشقش را بزندگی . و حاضر است که بمیل

بناتریس هرچه را که او بخواهد ، از آن میان برگزیند . اما اینها همه کوچکترین تأثیری در بناتریس نداشت .

جوانترین اعضای این عده ، هوگو و فریتز ، ناهار را در کوله پشتی‌های خودشان آورده بودند . لئونی بآنها کمک کرد که کوله پشتی را باز بکنند و با لطف مادرانه‌ای نانهارا کره مالید . البته فراموش هم نکرد که دستکش‌های گرم رنگش را در بیاورد و آنها را زیر کمر بند چرمی قهوه‌ایش بلغزاند . مهندس در بطریها را باز کرد . دکتر برترام شراب ریخت و جامهای پر را بخانم‌ها تقدیم کرد . زیرچشمی بناتریس را با بی توجهی عمدی میباید و نگاهش را بقله‌های کوه که سرتاسر دریاچه را فرا گرفته بود میدوخت .

همه از خوردن نان و کره و شراب گس «ترلان» در دامن کوه ، در حالیکه بادکوهستانی اطرافشان میوزید ، لذت میبردند . برای دسر یک بزرگی داشتند که خانم ولپونر رئیس بانک صبح همانروز برای بناتریس فرستاده بود و از طرف خودش و فامیلش هم معذرت خواسته بود که نمیتوانند بدوستانشان بیوندند ، هرچند میدانند که چقدر خوش خواهد گذشت . امتناع آنها غیر منتظره نبود ، فامیل

ولپونر باسانی از باغشان دل نمیکنند . این را لئونی گفت .  
مهندس اجازه خواست که صاف و پوست کنده بحضار محترم  
یادآوری کند که آنها هم نباید زیاد بزرنگی خودشان بنازند .  
این روزهای زیبای تابستان را حضار محترم چگونه  
گذرانیده اند ؟ و خودش لغت مسحور را بکار برد . غیر از  
این است که در کوره راههای جنگل حیرت زده مانده اند ؟  
یا در دریاچه شنا کرده اند و یا غرق تیس و ورق بازی  
شده اند ؟ چقدر نقشه ها کشیدند و مقدمه چینی ها کردند تا  
آخر سر تصمیم گرفتند این گردش کوچک را ترتیب  
بدهند . این گردش که همه هم گفتند پیاده روی کوچکی  
است .

بئاتریس فکر کرد که فقط او یکبار دیگر هم اینجا  
آمده است . ده سال پیش همین موقع تابستان با فردیناند ،  
وقتی که بخانه جدیدشان اسباب کشی کرده بودند . اما مشکل  
بود آدم درك بکند که این همان مزرعه است . در خاطر  
او همین مزرعه در آن روز وسیع تر و روشن تر مینمود .  
غم ملایمی بقلبش خزید ، چقدر در میان آن جمع تنها و بیگانه بود ،  
حرف و سخن های شاد دور و برش برای او چه معیایی میتوانست

داشته باشد؟ همه آنها در همان مزرعه نشسته بودند و جامه‌هایشان را بهم میزدند. فریتز جامش را بجام بناتریس زد. اما مدت زیادی بعد از اینکه بناتریس جامش را خالی کرده بود، فریتز همانجور بیحرکت ایستاده بود. جامش دستش بود و بناتریس خیره نگاه میکرد.

بناتریس فکر کرد که «چه نگاهی! حتی تشنه‌تر و مشتاق‌تر از نگاه آنهایی است که در چند روز اخیر بن خیره شده‌اند. یا شاید من اینطور تصور میکنم؟ زیرا سه جام شراب پشت سرهم نوشیده‌ام». پهلوی خانم آربسباخر روی پتو دراز کشید. او خوابش برده بود. بناتریس چشمش از نور خیره شده بود. در هوا نگاهش با بری از دودباریک سیگار افتاد. لابد این ابری که آرام برمیخاست از سیگار برترام بود که بناتریس نمیدیدش. اما احساس میکرد که نگاه او در طول تمام بدن او تا گودی گردنش میدود. عاقبت بنظرش رسید که لمس دست او را حس میکند اما زود فهمید که علف بلندی دارد پشت گردنش را قلقلک میدهد.

صدای مهندس انگار از مسافت دوری بگوشش میخورد که داشت با پرها از زمانی حرف میزد که هنوز

راه آهن بده پایین نیامده بود . و با وجودیکه هنوز ۱۵ سال از آن تاریخ نگذشته بود ، او کوشش داشت که پرده‌ای از کهنگی و قدمت بر آلمان بگستراند . غیر از داستانهای دیگری که گفت داستان درشکه‌چی مستی را گفت که یکبار او را با درشکه‌اش درست توی دریاچه برده بود و بعد مهندس ، درشکه‌چی را آنقدر زده بود که نزدیک بوده است بمیرد . بعد فریتز این داستان قهرمانی را با آب و تاب تعریف کرد : یکبار در « وینروالد » پسر ترسویی را بفرار واداشته بوده فقط باین وسیله که دستش را درجیب کتش کرده ، وانمود کرده بود که طپانچه‌ای در دست دارد . و توضیح داد که این گونه مواقع مهم این نیست که آدم طپانچه داشته باشد ، بلکه باید حضور ذهن داشته باشد . و مهندس گفت : « متأسفانه ششلول حواس آدم ، همیشه باحضور ذهن پر نشده است » و پسرها خندیدند . چقدر خوب بئاتریس این خنده را میشناخت . این خنده دو نفری را که در خانه هم سرمیز غذا وهم درباغ ، از آن لذت میبرد . چقدر خوشحال بود که بچه‌ها اینطور باهم جور شده‌اند . اخیراً دو روز باهم بگردش رفته بودند . کاملاً مجهز به



«گوساسین» رفته بودند و این گردش برای تهیه مقدمات مسافرتی بود که خیال داشتند در ماه سپتامبر بروند . حتی دوستی آنها دروین که بودند از آنچه بتاتریس میدانست شدیدتر بوده . از گوشه و کنار بگوشش رسیده بود که در وین یکی از شبها بعد از ساعتی ماندن در باشگاه ورزشی، هردو بکافه‌ای رفته ، بیلارد بازی کرده‌اند . اما هوگو در این باره لب از لب برنداشته بود .

بهر جهت بتاتریس از فریتز که در چنان موقعی بدیدارشان آمده بود متشکر بود . هوگو باز بسر خوشی و بی خیالی همیشه شده بود . نگاه دردناک از سرش دست برداشته بود و یقیناً بفکر آن دمامه جادو که قیافه دلکهارا داشت و موهایش را قرمز کرده بود نبود . بتاتریس انکار نمیتوانست بکند که در رفتاری که کرده بی تقصیر بوده است . همین چند روز پیش بود که اتفاقاً در تالار شنا پهلوی زن بارون ایستاده بود . در همین موقع فریتز و هوگو مثل همیشه بدنبال هم از دریاچه درآمدند و در حالیکه تعادل خود را با بازوهایشان حفظ میکردند - هردو دست دردست هم پیله‌های لیز عرصه شیرجه رسیدند . تا توانسته بودند

آب بسروكله هم پاشيده بودند و بعد هم شيرجه رفتند و در قسمت سرباز درياچه بعد از مدتی سر از زیر آب در آوردند . «فورتوناتا» در لباس حمام سفید با تبسم محوی بیدقت با آنها نگاه کرده بود ، انگار بیازی بچه‌ها مینگرد و بعد چشمهای غمگینش با نگاه گمشده‌ای بروی دریاچه لغزیده بود . باین جهت بود که بناتریس قلباً کمی ناراحت شده بود و وقتی صحبت خود را بازن بارون در خانه بیلاقی او با بیرق سفیدش ، بیاد آورده بود احساس تقصیر کرده بود . هر چند این خاطره در ذهنش تارتر و بی اهمیت تر شده و بنظر میامد که زن بارون هم مدت‌هاست آن صحبت را فراموش کرده و بناتریس را هم بخشیده است .

غروب یکروز بناتریس بارون را دیده بود که روی نیمکتی در جنگل نشسته . معلوم بود که موقتاً بیدار زتن آمده است .

بارون موهای طلایی روشنی داشت ، صورتش بيمو ولی پر چروك بود . اما با وجود این جوان مینمود چشمهای خاکستری برنگ فولاد داشت و لباس فلانل آبی باز پوشیده بود . چپق کوتاهی دود میکرد و يك کلاه ملوانی پهلوی

دستش روی نیمکت افتاده بود. مثل ناخدایی که از سرزمین  
دوردستی آمده باشد، و فوراً هم بخواهد بدریاهای باز  
بگردد بئاتریس را نگاه کرد. فورتوناتا آمدکنار او نشست،  
ریزه و خوش ترکیب بود، دماغش مثل معمول صورتی‌رنگ  
بود. بازوهایش خسته مینمود. مثل عروسکی بود که ناخدای  
از راه دور آمده، میتواند بمیل خودش از قومیش در  
بیاورد و با آن بازی کند یا آنرا سر جایش بگذارد.

تمام این صحنه‌ها، همانطوریکه در مزرعه دراز  
کشیده بود و باد میوزید و پرهای علف گردنش را قلقلک  
میداد، از خیال بئاتریس گذشت. اطراف او اکنون همه چیز  
آرام بود. انگار همه خوابیده بودند. فقط کمی دورتر  
بکنفر سوت میزد.

بئاتریس بی‌اختیار با چشهای از نور خیره شده‌اش  
دنبال ابر کوچک دودسیگار گشت و فوراً دید که دودباریکی  
برنگ خاکستری تیره‌ای در هوا بلند میشود. دکتر برترام  
را دید که سرش را روی هردو دستش تکیه داده‌است، و  
چشمهایش را بچاک لباس او که در قسمت سینه کمی باز بود،  
دوخته است.

دکتر برترام داشت حرف میزد . مثل این که مدتی بود که حرف میزد . در حقیقت حرف زدن دکتر او را از رویایش بیرون آورده بود . اکنون از بناتریس پرسید که آیا میل دارد در یک دسته کوهنوردی داخل بشود؟ یک کوهنوردی حسابی . یا اینکه از گیج شدن در قلّه کوه میترسد؟ لازم نیست حتماً آدم قلّه را انتخاب بکند . ممکن است در فلات مرتفعی کوهنوردی کند . اما دکتر دلش میخواهد که از دیگران بالاتر برود ، خیلی بالاتر و هیچکس هم پیاپی او نرسد . و فقط با بناتریس از فراز قلّه مرتفع بدره نگاه کند . این لذتی روحانی خواهد بود و چون جوابی از بناتریس نشیند گفت :

– خوب خانم بناتریس ؟

بناتریس جواب داد « من خواب هستم . » و او گفت : « پس اجازه بدهید من بخوابتان بیایم . » و ادامه داد که بنظر او هیچ مرگی زیباتر از این نیست که آدم بنه دره ای پیرد . زندگی آدم با وضوح ترسناکی مثل یک چشم بهم زدن باخر میرسد . و این طبعاً بستگی دارد بزندگی بخصوصی که آدم داشته و امری است نسبی . اگر آدم کوچکترین

ترسی نداشته باشد و فقط در صدد باشد که خطری را  
بیازماید و یکنوع ... بله یکنوع کنجکاوی ماوراء طبیعی را  
ارضاء بکند . و با انگشتهای شتاب زده ته سیگارش را در  
زمین خاك کرد و ادامه داد که بعلاوه او بدلائل خاصی باین  
نوع مرگ علاقه‌ای ندارد . برعکس ، هر چند بملاحظه  
شغلی که دارد سختی‌ها و بدبختی‌های زیادی را خواهد دید ،  
بهمین دلیل بیشتر قدر روشنایی‌ها و بی‌آلایشی‌هایی را که در  
زندگی هست خواهد دانست و آیا خانم بتاتیس میل ندارند  
باغ بیمارستان را به‌بینند ؟ محیط زیبا و عجیبی ، مخصوصاً  
در غروبهای پاییز ، در آنجا وجود دارد . میدانید که دکتر  
حالا در بیمارستان زندگی میکند و اگر میل داشتید يك  
چای هم با او در آنجا می‌خورید ... بتاتیس گفت : « کاملاً  
دیوانه‌اید ! » و پاشد نشست و با چشمهای صاف بقلل مبهم  
کوهها که در افقی از رنگهای طلایی و آبی فرو رفته بودند  
نگاه کرد . گیج از آفتاب و کمی ضعیف از جا بلند شد ،  
لباسش را تکان داد و متوجه شد که چگونه برخلاف اراده‌اش ،  
خسته بدکتر برترام نگاه کرد . زود چشمش را از او  
برگردانید و بلئونی متوجه شد . لئونی کمی دورتر تنها

ایستاده بود. روسری زیبایی برش انداخته بود و بتصویری  
شیهه بود. مهندس چهار زانو روی علفها نشسته بود و با  
بچه‌ها ورق بازی میکرد و به بتاتریس گفت :

- خانم بتاتریس. میگوییم ها ؛ بزودی پول جیبی  
هوگورا میتوانی قطع بکنی زیرا او میتواند با پولی که  
از ما برده زندگی خودش را اداره بکند.

- پس عاقلانه تر این است که پیش از اینکه ورشکست

بشوی راد بیفتیم. « فریتز با گونه‌های برافروخته به بتاتریس  
نگاه کرد. بتاتریس باو خندید. برترام بلند شد ، باسمان و  
بعد باو نگاه کرد. تمام بدن او را جزء بجزء از نظر گذرانید.  
بتاتریس فکر کرد : « همه‌تان را چه میشود ؟ » و بعد فکر  
کرد « و خودم را چه میشود ؟ » زیرا ناگهان متوجه شد که  
خودش بخطوط بدنش اجازه داده که بطنازی تمام جلوه  
بکنند. برای اینکه پناهگاهی بیابد نظرش را پیرش  
دوخت که آخرین ورقهایش را انداخت و صورت بچگانه‌اش  
میدرخشید. لباسهای بی‌گفتگو نامرتب بود. بازی را برد  
و مغرور يك سکه و بیست «هلر» از جلوی مهندس جمع  
کرد. همه غیر از خانم آربسباخر که خواب بود خود را

برای برگشتن آماده کردند. مهندس بشوخی گفت «بگذارید  
 بخوابد» اما درست همین موقع او پاشد و چشمهایش را مالید  
 و برای بازگشت بخانه زودتر از دیگران آماده شد.

مدت کوتاهی راهشان شیب تندی داشت. بعد راه  
 تقریباً صافی را که از جنگلهای جوان میگذشت پیش گرفتند.  
 سرپیچ دوم توانستند دریاچه را يك نظر به بینند و بعدفوراً  
 از چشمشان ناپدید شد. بناتریس که از اول باهوگو و فریتز  
 براه افتاده بود و جلوی آنها میدوید، بزودی عقب افتاد.  
 لئونی باو رسید و از يك مسابقه قایقرانی که بزودی انجام  
 میگرفت سخن گفت. بناتریس هنوز مسابقه هفت سال پیش  
 را که فردیناند جایزه دوم آنرا برده بود بوضوح در خاطر  
 داشت. قایق آنها «روکسانا» نام داشت. اکنون آن قایق  
 کجا افتاده بود؟ بعداز آنهمه پیروزی، زندگی تنها و  
 بی شکوهی را در انبار قایقها میگذرانید. مهندس از این  
 موقعیت استفاده کرد و گفت که امسال قایقرانی هم مثل  
 ورزشهای دیگر ترك شده است. لئونی عقیده داشت که  
 نفوذ تنبلکننده خانواده و لپونر باعث این امر شده و  
 هیچکس از این نفوذ رهایی ندارد. مهندس هم قبول داشت

که خانوادهٔ ولپونر بهیچوجه با اجتماع شاد و مطبوع جور نیستند و زنش گفت همهٔ اینها تقصیر خانم خانه و افادهٔ اوست که از بس از خود راضی است کوچکترین احتیاجی بمشغولیت ندارد. همه ناگهان ساکت شدند زیرا همینکه از پیچ جاده گذشتند، آقای رئیس بانك را دیدند که روی يك تیمکت شکسته و موریانه خورده نشسته است. رئیس پا شد، عینك يك چشمی اش که از نواری ابریشمی باریکی آویزان بود روی جلیقهٔ كتان سفیدش افتاده بود. گفت که باستقبال آنها آمده است تا از طرف خانم بخانه دعوتشان کند و امیدوار است در پذیرایی مختصری که در ایوان سایه‌دار بانتظار راه پیمایان خسته آماده است، شرکت کنند. در عین حال با خستگی همهٔ آنها نگاه کرد و بناتریس متوجه گشت که وقتی نگاهش ببرترام افتاد صورتش درهم شد. و ناگهان درك کرد که رئیس ببرترام حد میبرد. اما خیلی زود از چنین طرز فکر احمقانه‌ای شرمسار شد. در حال حاضر خودش آرام و بی آنکه کسی بتواند حرفی پشت سرش بزند زندگی میکرد. بیچون و چرا تنها بشوهرش وفادار مانده بود و صدای او حتی در حال حاضر در خاطره‌اش آشکارتر از



صدای تمام زنده‌ها طنین می‌انداخت و چشمهایش روشن‌تر از چشمان تمام مردهایی که دوروبرش بودند در ذهنش میدرخشید .

رئیس بانك و بناتریس عقب افتادند . رئیس ابتدا از وقایع بی‌اهمیت روز سخن گفت ، از دوستانی که اخیراً وارد شده بودند ، از مرگ آسیابان که ۹۵ ساله بود ، از خانه بیرختی که مهندس «سالزبرك» در چمن خود رو میساخت صحبت کرد و آخر سر انگار از روی تصادف زمانی را بیاد بناتریس آورد که نه خانه خودش و نه خانه هینولد هنوز ساخته نشده بود و هر دو فامیل تمام تابستان را در مهمانخانه دریچه بسر برده بودند . گردشهایی را که باهم در جاده‌هایی که آنوقتها کمتر کسی بلد بود ، کرده بودند ، يك مهمانی در قایق روکسانا روی دریچه که طوفان سختی بهمش زد ، ولیسه‌ای که فردیناند در خانه بیلاقیشان ترتیب داد و دوتا همکار هنرپیشه‌اش را سیاه مست کرد ، همه اینها را بیاد بناتریس آورد و آخر سر از آخرین نقش فردیناند در يك درام جدید و تقریباً محزون یاد کرد و گفت که آنشب چقدر نقش يك جوانك بیست‌ساله را عالی بازی کرد . چه هنرپیشه‌ای

که هیچکس بگردش نمیرسد ! چه مرد نخبه‌ای ! میشود گفت مردی که جوانیش جاودانی بود ، برخلاف آدمهایی که خود آقای رئیس هم جزء شان بود ، آندسته از مردمی که خلقتشان طوری است که نه میتوانند خود را خوشبخت بسازند و نه بدیگران خوشی ببخشند . و چون بناتریس نگاه پرشش کننده‌ای باو انداخت توضیح داد : « خانم عزیز راستش را بخواهید من پیر بدنیا آمده‌ام . میدانید یعنی چه ؟ سعی می‌کنم توضیح بدهم . میدانید ما که پیر بدنیا میایم در تمام مدت عمر نقابی را بعد از نقاب دیگر از صورتمان بر میداریم تا در هشتاد سالگی ، همین موقع‌ها یا کسی زودتر که قیافه اصلی خودمان را بدنیا نشان میدهیم . اما دیگران ، آنها که سرشار از جوانی هستند و فردیناند هم جزء ایندسته بود ( برخلاف عادت اسم تعسیدی او را بکار میبرد ) همیشه جوان میمانند ، مثل بچه‌ها میمانند . مجبورند نقابهای سنین مختلف را بر صورت خود تحمل کنند از آن جهت که نمیخواهند مردم را بیش از حد متعجب سازند . شاید این نقابها خود بخود بصورت آنها گذاشته میشود و آنها حتی ن میدانند که این نقابها را بصورت دارند . اما در عین حال

احساس مبهم و عجیبی میکنند؛ انگار که چیزی در زندگی کسر دارند. زیرا آنها همیشه احساس جوانی می‌کنند. فردیناند اینطور آدمی بود. »

بئاتریس با حیرت برئیس گوش میداد و در درونش مبارزه‌ای برپا بود. احساس میکرد که رئیس خاطره فردیناند را مخصوصاً زنده و روشن میکند. مثل اینکه برای دفاع از شرافت بئاتریس برگزیده شده باشد. و فرستاده شده باشد تا او را از خطری نزدیک بیاگاهاند، و حفظش بکند. اما در واقع نیازی بزحمت ایشان نبوده است. اصلاً چه کسی باو چنین حقی داده؛ بچه مناسبت او خود را نماینده و محافظ خاطره «فردیناند» میداند؟ مگر بئاتریس چه رفتاری کرده که چنین ظن موهنی در فکر رئیس انگیزته شده است؟ اگر امروز را او بیازی و خنده‌گذرانیده و دوباره رنگ روشن بر تن کرده، آیا غیر از این است که بینندگان بی‌تعصب این اعمال را لازمه زندگی و هم‌آهنگی با دیگران میدانند؟ اما این اندیشه که ممکن است باردیگرا و واقعا مزه خوشبختی واقعی را بچشد یا بمرد دیگری تعلق بیابد، ذهن او را از وحشت و تنفر می‌انداخت. این وحشت را در شبهای ییخواهی

تحلیل کرده بود . هنگامی که شعله وصف ناپذیری از آرزومندی در خونس دور میزد و بی اینکه ارضا بشود میگذشت ، این وحشت عمیق تر میگردید . دوباره نظرتندی برئیس انداخت که اکنون ساکت در کنارش راه میرفت . ناگهان تبسمی برخلاف میل قلبی بتاتریس برلبش ظاهر شد واز کشف ماهیت این تبسم ترسش گرفت ، زیرا این لبخند از اعماق روحش درآمده بود و بیشرمانه و بی چشم رو واضحتر از کلمات داد میزد که : « من میدانم که توهم در آرزوی من هستی و خوشحال هم هستم . » و چشمان رئیس را دید که ناگهان درخشید و تمنای سوزانی را منعکس کرد . اما فوراً بر خودش ملط شد و این آتش را خاموش کرد . و چند کلمه مؤدبانه ولی بی خاصیت خطاب بزن « آربسباخر » که چند قدم جلوتر از آنها میرفت برزبان راند . اکنون که دستنه آنها بمقصد نزدیک میشد دوباره دورهم جمع شده بودند .

ناگهان دکتر برترام جوان در کنار بتاتریس بود و رفتارش ، نگاهش و گفتارش نشان میداد که در نتیجه این گردش دسته جمعی روابط میان او و بتاتریس دوستانه تر شده

است و بتاتریس باید اعتراف بکند که کم کم تسلیم عواطف او خواهد شد . اما بتاتریس خشک و سرد ماند و احساس دوری میکرد و هر قدمی که میرفتند از او دورتر میشد . وقتی بدرباغ «ولپونر» رسیدند بتاتریس همه را و ضمناً خودش را بتعجب انداخت از اینکه اعلام کرد که خسته است و ترجیح میدهد که بخانه برود . همه کوشیدند که او را نگاه بدارند اما چون صاحبخانه خودش فقط اظهار نومییدی ملایمی از رفتن بتاتریس کرد ، دیگران اصرار نکردند . همه تصمیم گرفته بودند که شام را در مهمانخانه دریاچه بخورند اما بتاتریس در این باره هم مردد بود . فقط مخالفتی نداشت که هوگو بهر جهت با آنها باشد . و مهندس گفت که : «من مواظبش خواهم بود که مشروب زیاد نخورد . » بتاتریس خدا حافظی کرد . وقتی جاده ای را که بخانه اش منتهی میشد پیش گرفت احساس راحتی و آرامش کرد و از این پیش بینی که چند ساعتی کسی مزاحمش نخواهد بود خوشحال بود . بخانه که رسید کاغذی از دکتر تیخمان دید و کمی تعجب کرد که چطور باز دکتر نشانه ای از وجود خود داده است زیرا در هیجان روزهای اخیر بتاتریس وجود او را کاملاً

از یاد برده بود . گردو خاڪ سفر روزانه راكه از خودسترد  
و در لباس راحت خانه جلوی آینه میز توالش كه نشست  
كاغذ دكتر تیخمان را باز كرد : كاغذی كه كوچكترین  
علاقه‌ای بمضمون آن نداشت . كاغذ مثل همیشه با گزارش  
وضع مالی بناتریس شروع شده بود زیرا دكتر تیخمان عقیده  
داشت كه وظیفه دارد بناتریس را قبل از هرچیز مثل يك  
مشتری بنگرد . با شوخی بیجایی اطلاع داده بود كه در سایه  
موفقیتی كه در جلب بناتریس تا حد كمی بدست آورده  
و جرئت كمی كه یافته ، توانسته است مقدار قابل توجهی  
بسرمایه مشتریش اضافه بکند . و در آخر كاغذ بالحن دقیق  
و خاصی نوشته بود كه در ایام تعطیلی امسال گذارش بجاده  
بلوط خواهد افتاد و بجرئت امیدوار است كه از خلال  
شاخه‌های انبوه آنجالباس روشنی بچشمش بخورد و چشمان  
دوستی براو تبسم بکند . و شاید هم آندوست اگر چه  
فقط برای لحظه‌ای وراجی كردن هم باشد ، اورا بماندن  
دعوت كند . یادش نرفته بود كه بخانواده آربباخر سلام  
برساند واز « حضرت اجل و خانم صاحب قصر و لیونر و  
مهمان نوازیهای شایسته‌شان » و سایر دوستانی كه سال

گذشته وقتی سه روز در هتل دریاچه بسر برده است افتخار آشناییشان را یافته است، یاد کرده بود. بنظر بناتریس عجیب آمد که سال گذشته آنقدر دور و مثل ایامی متفاوت با ایام زندگی او شده بود، در حالیکه طرز زندگی او با پارسال فرق چندانی نیافته بود. حتی لاس زدن‌های دکتر برترام و رئیس بانك را ننشید علت این تفاوت دانست زیرا او میلی بانها نداشت و در برابر نگاهها و کلماتشان، بی هیجان میماند به، او توجهی بانها نداشت و فقط اکنون در خیال خود وجود آنها را بیاد میآورد. شاید هم این امر از اینجهت بود که در شهر کاری بکار این دوستان بیلاقی نداشت. بعد از مرگ شوهرش او روابط خود را با دسته هنرپیشه‌ها و مردمی که به بناتریس وابسته بودند قطع کرده بود و زندگی یکنواخت و راحتی را در پیش گرفته بود. فقط مادرش راه خانه او را بلد بود، که در خانه‌ای قدیمی نزدیک کارخانه که پدرش در زمان حیات مدیر آنجا بود زندگی میکرد. هم چنین چندتا قوم و خویش دور بخانه او که اکنون دوباره خانه یک بورژوا و معمولی شده بود رفت و آمد داشتند. گاهی هم سروکله دکتر تیخمان برای چای و

وراجی کوتاهی پیدا میشد و اکنون تعجب میکرد که چگونه این دید و باز دیده‌های کوچک برای او لذت واقعی داشته است .

متفکرانه سر تکان داد . کاغذ را زمین گذاشت و بی‌باغ نگاه کرد که هوای نیمه روشن اوایل اوت بر آن گسترده شده بود . میل براحت در تنهایی کم کم او را ترك گفته بود و متحیر بود که آیا بهتر است همین الان بخانه «ولپونر» برگردد ، یاصبر کنند و کمی بعد در مهمانخانه دریچه بانها به پیوندد . اما جلوی این هوس را گرفت و کمی خجل شد از اینکه بدش نیاید خود را کاملاً باغوش زرق و برق‌های اجتماع بیندازد و نکند که افسون تنهایی شبهای تابستان که در گذشته آنقدر مفتونش میکرد ، برای همیشه از میان برود ! شال نازکی روی شانه‌اش انداخت و بی‌باغ رفت . در باغ حزنی که در انتظار بود بردش سایه انداخت و در عمق روحش دریافت که هرگز نخواهد توانست در این باریکه راههایی که با فردیناند غالباً قدم زده است دست در دست مرد دیگری راه برود . در این لحظه يك موضوع از کلیه موضوعها برای او واضحتر بود : اگر فردیناند در آن



روزهای گذشته او را قسم داده بود که از کوچکترین موقعیت‌ها برای شادی استفاده بکند ، یقیناً مقصودش از این موقعیت‌ها ازدواج او با مردی مثل دکتر تیمخان نبوده است . هرگونه ماجرای عاشقانه‌ای هرچند زودگذر ، بیش از این گونه ازدواج‌ها مورد پسند طبع فرشته مانند او قرار میگرفت .

ناگهان تصویری در مغزش نقش بست و وحشتش گرفت . در هوای نیمه تاریک خود را روی چمن‌ها در آغوش دکتر برترام دید . اما فقط تصویر را میدید و اشتیاقی نمیدید . خود را سرد و روحاً دور میدید . این تصویر در هوا مانند شبحی آویزان بود و بعد محو شد .

آخر باغ ایستاد و دستهایش را بنرده تکیه داد و بیابین ، بچراغهای شهر که چشمک میزدند نگاه کرد . صدای عده‌ای را که شبی در قایق دورهم جمع شده بودند و روی دریا آواز میخواندند ، از میان هوای ساکت باوضوح حیرت‌آوری می‌شنید . ساعت برج کلیسا نه ضربه زد . بثاتریس آرام آه کشید و بعد دوری زد و از روی چمن‌ها یواش یواش بخانه برگشت . در ایوان میز شام مثل معمول

برای سه نفر چیده شده بود. اجازه داد که کلفتش شام برایش بیاورد و بی هیچ اشتهایی خورد. احساس اندوه بیمورد و بیهوده‌ای میکرد. همانطور که میخورد کتابی را برداشت، این کتاب خاطرات يك ژنرال فرانسوی بود که امشب بنظرش حتی از معمول هم بیمزه تر میآمد. ساعت ۵ ریه را اعلام کرد و تنهایی هر لحظه او را غمناک تر میساخت. آخر تصمیم گرفت که برود در مهمانخانه دریاچه و بمهمانها پیوندد. پا شد. روپوش ابریشمی بلندش را روی لباس خانه پوشید و راه افتاد. از درخانه بارون، کنار دریاچه که رد میشد، متوجه شد که خانه کاملاً تاریک است و یادش هم آمد که چند روز است فورتوناتا را ندیده است. آیا او با ناخدای آبهای دور دست فرار کرده است؟ اما دوباره خوب که نگاه کرد انگار روشنایی از پشت کرکره‌های بسته بچشمش خورد. چرا این موضوع او را رنج میداد؟ دیگر توجهی نکرد.

روی ایوان مرتفع مهمانخانه «دریاچه» دسته دوستانش را یافت. چراغهای مطلق خاموش بود و آنها دور میزی در روشنایی ضعیف دو چراغ دیواری نشسته بودند. ناگهان متوجه شد که قیافه‌ای بی اندازه جدی بخود گرفته

است . پس زورکی يك تبسم خالی بلبه‌ایش تحمیل کرد .  
بااو بگرمی سلام و عليك كردند و بهمه دست داد . برئیس ،  
مهندس ، زن‌هاشان و «فریتز وبر» جوان . دیگرکسی نبود .  
کمی آشفته پرسید : «هوگو کجاست ؟»  
مهندس جوابداد : « همین الان رفت ، تعجب‌است  
که در راه باو بر نخوردید . »

بئاتریس خود بخود چشمش بفریتز افتاد و فریتز  
با تبسمی بچگانه ، آشفته و وحشت زده گیلای آبجوش  
را در دستش چرخانید و با قصدی واضح چشمش را از او  
برگردانید . بئاتریس وسط او و خانم و لپونر نشست و برای  
آنکه برافکار ترسناکی که در ذهنش برمیخاست غلبه بکند  
با شوخ و شنگی مبالغه آمیزی شروع بصحبت کرد . از  
اینکه خانم «ولپونر» در آن گردش مطبوع با آنها نبوده  
تأسف خورد . پرسید برترام و لئونی برادر و خواهر  
کجا هستند ؟ و آخر سر سخن را با آنجا کشاند که موقع شام  
خاطرات يك فرانسوی و نامه‌های مردان بزرگ را خوانده  
است . گفت که دیگر لذتی از رمان‌ها و اینطور چیزها  
نمی‌برد ، مثل اینکه دیگران هم بااو موافق بودند . مهندس

گفت داستانهای عاشقانه فقط مخصوص جوانهاست یعنی بچه‌ها . زیرا از يك نظر همه ما هنوز جزء آدمهای جوان هستیم . اما فریتز گفت که او کار های علمی را ترجیح میدهد و مخصوصاً از سفرنامه‌ها خیلی خوشش میاید : حرف که میزد خودش را به بناتریس نزدیکتر میکرد و زانوهایش را پیاپی او فشار میداد اما انگار تصادفی . بعد دستمالش افتاد ، خم شد که آنرا بردارد و لرزان مچ‌پای بناتریس را نوازش کرد . آیا پسرک دیوانه شده بود ؟ با هیجان و باچشمهای برافروخته حرف میزد . میگفت دکتر که شد بیکدسته بزرگ سیاح می‌بیوندد و یا به تبت میرود و یا بانبوه‌ترین جنگلهای افریقا . دیگران باغماض بحرفهایش میخندیدند . فقط رئیس بانک با حد و ترشروی نگاهش میکرد . این را بناتریس خوب متوجه شد . همینکه مهمانها پاشدند که بخانه بروند ، «فریتز» گفت که میخواهد قبلا تنهاکنار دریاچه‌گردش بکند . و مهندس پرسید « تنها ؟ باورم نمیشود . » اما «فریتز» جوابداد که یکی از لغت‌های خاص او تنهاگردش کردن در شبهای تابستان است . همین آخریها یکشب ساعت يك بعداز نصف شب بخانه آمده و

البته باهوگو بوده ، هوگو که گاهی در این گردشهای شبانه با او شرکت میکند . اما چون نگاه پرسش کننده و مضطرب بناتریس با او افتاد اضافه کرد : « ممکن است امشب هوگورا جایی در کناره به بینیم . اگر بقایق سواری نرفته باشد . زیرا گاهی میرود . »

بناتریس مشکوک سرتکان داد و گفت : « اخبار جالبی است » مهندس آه کشید : « آره شبهای تابستان است دیگر . »

زنش بناکرد بقرقر کردن : « تو دیگر چه میگویی؟ » خانم «ولپونر» که زودتر از همه از پله های ایوان پایین رفته بود لحظه ای ایستاد و باسما ن نگاه کرد ، انگار دنبال چیزی میگردد . بعد سرش بانومیدی عجیبی خم شد . رئیس ساکت بود ، اما در سکوتش ، نفرت از شبهای تابستان ، جوانی و خوشی را میسوزانید .

هنوز بکناره نرسیده بودند که فریتز انگار بشوخی از آنها جدا شد و بعد در تاریکی فرو رفت . دیگران بناتریس را همراهی کردند . آهسته و باشکال از راه سر بالایی بتپه رسیدند . بناتریس متحیر بود «چرا فریتز اینطور

ناگهانی فرار کرد؟ آیا هوگو را در کناره خواهدیافت؟  
آیا هرگز شبها با او بقایق سواری رفته؟ آیا با هم رقابتی  
دارند؟ آیا فریتز میداند هوگو این وقت شب کجاست؟  
میداند؟» و مجبور شد که لحظه‌ای بایستد. زیرا بنظرش  
آمد که ناگهان قلبش از زدن باز ایستاده است: «انگار  
من نمیدانم هوگو کجاست؟ انگار مدت‌ها نیست که میدانم!»  
مهندس گفت: «اگر تاسرتبه خط‌آهن بکشند خیلی خوب  
خواهد شد.» بازوی زنش را گرفته بود و بتاتریس تاحالا  
بیاد نداشت که او چنان کاری کرده باشد. رئیس و زنش  
باهم میرفتند. قدم‌هایشان جور بود، خمیده و ساکت بودند.  
همینکه بتاتریس جلوی درخانه‌اش رسید ناگهان فهمید که  
چرا فریتز از آنها جدا شده است. نمیخواسته است در  
حضور دیگران، تنها، هنگام شب با او بخانه برود. و از  
این آداب‌دانی بجای مرد جوان متشکر شد.

رئیس دست بتاتریس را که بوسید بارامی لرزید و  
گفت: «هر اتفاقی که برای شما بیفتد متوجه‌تان خواهم  
بود و دوستی مثل من خواهید داشت.»  
بتاتریس بهمان آرامی گفت: «ولم کنید.» بعد

دو جفت از هم جدا شدند رئیس وزنش با سرعت حیرت  
آوری در تاریکی گم شدند . در تاریکی ، آنجا که جنگل ،  
کوهها ، و آسمان همه درهم فرو رفته بودند . و آربسباخر  
وزنش جادهٔ مقابل را پیش گرفتند ؛ این راه روشن تر بود  
و آسمان آبی پر ستاره بالای آن بارامی گسترده شده بود .  
وقتی در پشت سرش بسته شد با خود اندیشید :  
« بروم و باطاق هوگو سربرنم ! چرا ؟ خانه که نیست .  
میدانم آنجاست که روشنائیش از پشت کرکره های بسته  
بچشم خورد . » و یادش آمد که همین الان ، در بازگشت ،  
دوباره از درخانهٔ آن زن گذشته است و آنخانه بنظرش  
مثل خانه های دیگر تاریک آمده است . اما شك نداشت که  
در همان ساعت پرش در همان خانهٔ بیلاقی ، در همان  
خانه ای که بی خیال از جلو آن گذشته است ؛ در همان  
خانهٔ تهدیدکننده بوده است . و میدانست که تقصیر هم از  
خودش است . بله خودش تنها . زیرا او گذاشت که اینطور  
بشود . همان یکبار که پیش « فور تاناتا » رفت خیال  
کرد که تمام وظایف مادری را انجام داده است . بعد از آن  
جریان را ول کرد که هرطور میخواهد بشود . از تبلی ،

از خستگی یا از ترس . چیزی ندید ، چیزی ندانست . چیزی نفهمید . هوگو پیش «فورتوناتا» بود و این بار اولش هم نبود. تصویری در ذهنش نقش بست و او صورتش را در دستهایش پنهان کرد تا شاید آن تصویر را براند . آهسته در اطاق خوابش را باز کرد . غمی او را فراگرفت. احساس کرد که چیزی را از دست داده که هرگز دیگر بدست نخواهد آورد . آنوقتها که هوگو بچه بود و بچه او هم بود گذشته . حالا برای خودش مردی شده ، مرد جوانی که هرطور میل داشته باشد خواهد زیست و از این زندگی دیگر چیزی ب مادرش نخواهد گفت . دیگر بناتریس هرگز گونه و موهای او را نوازش نخواهد کرد و نخواهد توانست دهان شیرین بچه اش را مثل ایام گذشته ببوسد . اکنون برای اولین بار از وقتی که هوگو از دستش در رفته بود احساس تنهایی و بیکی می کرد .

روی تخت نشست و آهسته شروع بلخت شدن

کرد .

هوگو چقدر پیش او خواهد بود ؟ شاید تمام شب .

و در هوای نیمه روشن صبح زود خیلی یواش که مبادا



مادرش بیدار بشود ، از راهرو باطاق خودش خواهد خزید . چند بار تاکنون این اتفاق افتاده بوده است؟ چند شب با آن زن بوده است ؟ خیلی شبها ، نه . گمان نمی‌کنم . زیرا چندین روز که او با دسته‌ای پیاده‌روی می‌کرده . بلکه کاش راستش را میگفت . اما اخیراً او راست نمی‌گوید . خیلی وقت است که راست نمی‌گوید . زمستان امال در وین در کافه‌ای بیلیارد بازی کرده و بعد از آنجا بکجاها رفته است ، خدا عالم است . و اندیشه‌ای ناگهان خورش را بستندی در رگهایش بچریان انداخت . شاید همانوقت‌ها هم عاشق «فورتوناتا» بوده . و آنروزی که بناتریس احمقانه بخانه ییلاقی «فورتوناتا» کنار دریاچه رفته است چطور ؟ آیا زن بارون او را دست انداخته ؟ گولش زده و بعد سینه بیینه هوگو او را مسخره کرده و باو خندیده است ؟ بله . حتی اینهم امکان داشت . زیرا همین امروز او از پیرش که مردی شده است و در آغوش زن بدکاری است چه خبری دارد ؟ هیچ ، هیچ .

بچهارچوب پنجره گشوده‌اش تکیه داد و بیابغ نگریت و بعد بدور دست بقله های تاریک کوه در

آنطرف دریاچه نگاه کرد . مخصوصاً قله‌ای را که دکتر برترام هرگز جرئت نکرده بود از آن بالا برود ، بوضوح مجزا کرد . چرا دکتر برترام در مهمانخانه با سایرین نبود؟ اگر حدس میزد که بئاتریس با آنجا خواهد آمد حتماً میماند . عجیب نبود که آنها هنوز در آرزوی بئاتریس بودند، که مادر پسری بود و آن پسر شبها را در آغوش زنی بصبح می‌آورد؟ چرا عجیب باشد ؟ او همسن «فورتوناتا» بود . شاید از او هم جوانتر بود . ناگهان خطوط برجسته بدنش را زیر پیراهن خواب نازکش بوضوح دردآوری - یانه ، با یکنوع لذت دردناک لمس کرد .

بصدایی که از بیرون ، در خیابان باغ میامد از جا بلند شد . میدانست که فریتز بخانه برگشته است . فریتز تمام این مدت کجا بوده؟ شاید او هم درده ماجرای کوچکی برای خود ترتیب داده است ؟ خنده و امانده‌ای کرد . نه ، فریتز سروسری در ده ندارد زیرا کمی عاشق خود اوست و واقعاً ... جای تعجب هم نیست . بئاتریس درست درستی است که ممکن است دل چنان جوان پر آب و تابی را ببرد . واضح بود که فریتز میخواست است آتش اشتیاق

خود را در هوای شب فرو بنشانند و بئاتریس دلش کمی  
 سوخت . زیرا همین امشب هم تصادفاً آسمان برفراز دریاچه  
 سنگین و مه آلود بود . و ناگهان چنین شب گرمی را در  
 سالهای گذشته بیاد آورد . آنشب شوهرش او را برخلاف  
 میل خودش مجبور کرده بود که خلوت اطاق خود را رها  
 بکند و با فردیناند بیاغ برود و آنجا زیر سایه های تاریک و  
 سیاه درختان بیوس و کنار ملایم و بعد وحشیانه بسر برند .  
 و بعد یادش بصبح خنک آنشب افتاد که هزارها پرنده او را  
 بیدار کرده بودند و احساس غم سنگین اما شیرینی کرده  
 بود ، و بیاد آنشب لرزید . تمام این ها اکنون کجاست ؟ آیا  
 باغی که اکنون بآن مینگریست خاطره آنشب را بهتر از  
 بئاتریس حفظ نکرده بود ؟ و آیا باغ قادر نخواهد بود که  
 بطور شگفت آوری رازمگوی او را بانها که زبان بیزبانها را  
 می فهمند ، بروز بدهد ، احساس کرد که انگار شب پپای  
 خود ، انسان وار در باغ ایستاده است . اسرار آمیز و سرشار  
 از اشباح است . بله انگار هرخانه ای ، هر باغی ، شب  
 خودش را دارد و شب این خانه ها متفاوت تر ، عمیق تر و  
 قابل اعتمادتر از شب دنیا است ، شب بی معنا و تیرگی آبی رنگی

که بردنیای خواب آلود دور دست گسترده شده است . و شبی که مال اوست ، پراز اسرار و سرشار از رؤیاها جلو پنجره‌اش برپا ایستاده است و با چشمهای کور بصورت او نگاه میکند . خود بخود دستهایش را بلند کرد ، مثل اینکه میخواست رؤیاهارا براند . بعد باطاقش برگشت ، آرام بطرف آینه رفت و موهایش را باز کرد . شاید شب از نیمه گذشته بود ، خیلی خسته بود و ضمناً خواب هم از سرش بکلی پریده بود . فایده این اندیشه‌ها ، این خاطرات ، این خواب و خیالها چه بود ؟ ترسها و امیدهایش چه فایده‌ای داشت ؟ امیدهایش ؟ امیدکجا بود ؟ دوباره بطرف پنجره رفت و بدقت کرکره‌ها را پائین کشید . اندیشید : « حتی از اینجا ، روشنی بشب میدهد . بشب من . »

دری‌راکه براهرو باز میشد ، قفل کرد . وبعد طبق عادت قدیمش دری‌راکه بسالون کوچک منتهی میشد باز کرد تا نگاهی باطاق بیندازد . اما از وحشت برگشت . درهواى نیمه تاریک ، هیکل مردی را دید که تمام قد در وسط اطاق ایستاده است . داد زد « کیه ؟ » هیکل تکان خورد و او « فریتز » را شناخت . پرسید . « اینجا چه میکنید ؟ » او

سرعت بطرف بناتریس دوید ، چنگ زد و هر دو دست او را گرفت . بناتریس دستهایش را بیرون کشید و گفت «عقلتان کم شده .» او پیچ پیچ کرد : « معذرت میخواهم خانم هینولد . اما دیگر طاقت ندارم ، نمیدانم چه کنم . » بناتریس جوابداد : «خیلی ساده است ، بروید بخوابید». فریتز سرش را تکان داد . بناتریس گفت « بروید ، بروید » و برگشت باطاقش و میخواست که در را قفل بکند . بعد احساس کرد که بازوان فریتز با آرامی ، اما آشفته دور گردنش حلقه زد . بناتریس عقب رفت اما بی اختیار برگشت و بازوهایش را باز کرد مثل اینکه بخواهد «فریتز» را از آنجا براند . فریتز دستهای او را گرفت و بلب برد . بناتریس ملایم تر از آنکه قصدش بود گفت « آخر فریتز ... » و فریتز زمزمه کرد :  
- دیوانه خواهم شد .

بناتریس بخنده گفت : - مگر حالا عاقلی ؟

دوباره زمزمه کرد : « تمام شب را ممکن بود اینجا بانتظار بمانم . خواب هم نمیدیدم که این در را باز بکنید . فقط میخواستم اینجا نزدیک شما باشم .

- حالا فوراً باطاق خودت برو . میشنوی ؟ یا واقعاً

میخواهی مرا از کوره در کنی؟» و فریتز هردو دستش را گرفته بود.

- التماس میکنم خانم هینولد.

- فریتز خل بازی در نیار، بس است. دستم را ول کن. خوب شدو حالا برو. « دستهایش را ول کرد. اما بعد بتاتریس لبهای او را روی گونه‌هایش احساس کرد. فریتز گفت: « دیوانه خواهم شد. من در این اطاق خیلی شبها بوده‌ام. »

- چی؟

- بله اخیراً هر شب نیمی از شب را اینجا گذرانده‌ام تا هوا روشن شده است. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. آرزو دارم همیشه نزدیک شما باشم. - این حرفهای احمقانه را نزن.

فریتز ادامه داد: « خواهش میکنم خانم هینولد، خانم بتاتریس. بتاتریس.

- بس است. شما واقعا... شما را چه میشود؟ داد بزنم؟ شما را بخدا! فکر نکنید، فکر هوگورا نکنید. «  
- هوگو خانه نیست و هیچکس هم صدای مارا

نمیشنود .

آن درد سوزان سرعت در درویش برپا خاست و بعد ناگهان با شرم و ترس دریافت که از غیبت هوگو خوشحال است . لبهای گرم فریتز را روی لبهای خود احساس کرد آرزویی در دل او چنان رستاخیزی بپا کرد، که هرگز چنین آرزویی را حتی در آنروزهای دوردست هم باین شدت حس نکرده بود .

با خود اندیشید : « که میتواند سرزنش بکند ؟ بکه باید حباب و کتاب پس بدهم ؟ » و با بازوان مشتاق پسر پرتب و تاب را بسوی خود کشید .

همینکه بناتریس از سایه تاریک جنگل بیرون آمد  
جاده سنگفرش بی سایبانی را جلوی خود گسترده دید .  
جاده روشن و گرم بود و بناتریس متأسف شد که چرا باین  
زودی خانه «ولپونر» را در این بعد از ظهر سوزان ترک گفته،  
اما راستش خانم ولپونر بعد از نهار بی‌هانه خواب بعد از ظهر  
از اطاق بیرون رفته بود و دختر و پسر صاحبخانه هم بی‌اینکه



معدرتی بخواهند غییشان زده بود و بناتریس مجبور شده بود که با آقای رئیس تنها بماند. و او با در نظر گرفتن وقایع چند روز اخیر مجبور بود بهر قیمتی است از این تنهایی بگریزد. کوشش‌های رئیس برای دلبری از او دیگر خیلی واضح شده بود. در حقیقت از اشارات و کنایات او میشد باور کرد که حتی حاضر است زن و بچه خود را بخاطر بناتریس ول بکند. از اینهم بالاتر، فرصتی که ارتباط با بناتریس باو میدهد او را از شر وظایف تحمل ناپذیر خانه و خانواده میرهاند و این چیزی است که آقای رئیس در آرزوی آنست. بناتریس از مطالعات دردناک اخیرش درباره روابط و علایق مردها دریافته بود که زیر پی بنای ازدواج رئیس و زنش را گفتی کنده‌اند و هرآن ممکن است این بنا بکلی فروبریزد، بی‌اینکه انتظاری و یا دلیل بارزی برای این ویرانی وجود داشته باشد. بکرات متوجه شده بود که زن و شوهر باهم با چه دقتی حرف میزنند مثل اینکه میترسند نقرتی که خطوط محکم اطراف لبهای آنها را می‌لرزاند و بانجا می‌آویزد ناگهان منفجر بشود و بکلماتی منجر گردد که دیگر هرگز قادر بجزیران آن کلمات نباشند، اما تا دیشب بناتریس بخود

اجازه نمیداد که علاقه‌ای واقعی نسبت بموجباتی که این ویرانی را باعث میشود نشان بدهد. دیشب فریتز بشایعه‌ای باور نکردنی اشاره کرده بود که بتاتریس هنوز هم باورش نمیکرد. گفته بود که میان خانم و لیونر و فردیناند روابط عاشقانه‌ای وجود داشته است. اینطور چو افتاده بوده. این شایعه حتی سر میز غذا که حرفهای جورواجوری پیش آمده بود، تمام وقت در خیال او بود و رنجش میداد و اکنون که در هوای سوزان تابستان بخانه میرفت و نفس گرم زمین تمام موجودات زنده را به پناهگاههای خود، باطاقهای در بسته‌شان فرار داده بود، باز اظهار صمیمیت‌های گستاخانه فریتز ذهنش را بطور دردناکی مشغول میداشت. از خودش پرسید که چرا فریتز مخصوصاً دیشب این حرف را زده است. آیا میخواسته است از او انتقام بگیرد؟ زیرا بتاتریس بشوخی گفته بود فردا که فریتز برای دیدار پدر و مادرش به «ایشل» میرود خوبست همانجا بماند و دیگر برنگردد. درحالیکه فریتز قصد داشت شب برگردد. آیا شك با حسد آمیخته‌ای در فریتز بیدار شده بود؟ خیال کرده بود با تمام آب و تاب جوانیش برای بتاتریس غیر از يك پسر بچه قشنگ، که

وقتی دلش را زد بخانه میفرستدش ، ارزش بیشتری ندارد؟ یا اینکه نه ، فقط فریتز تسلیم تمایل خویش به حرفهای بی‌پر و پا زدن شده ؟ اخیراً چند بار هم بتاتریس جلو اینگونه حرفهایش را گرفته بود . حتی این آخریها وقتی که او آرزو کرده بود از سیر تا پیاز روابط هوگو را با « فورتوناتا» برای بتاتریس بروز بدهد ، از او تودهنی هم خورده بود . شاید هم فریتز که میگفت این حرفها را از پدر و مادرش شنیده ، و اخیراً هم شنیده ، آنها را از خودش درآورده است ؟ همانطور که معلوم شد رفتنش باطاق عمل که در اولین شب ورودش تعریف کرد يك ادعای تو خالی بوده است ؟ تازه اگر هم واقعاً از پدر و مادرش چیزی در این باره شنیده باشد آیا عوضی نشنیده ، یا اشتباه نکرده است ؟ این عقیده آخری از تمام تصورات دیگر بیشتر احتمال داشت زیرا بتاتریس کوچکترین زمزمه‌ای درباره این شایعه، قبلاً نشنیده بود .

با این افکار بود که بخانه بیلاقی خود رسید . چون هوگو ظاهراً بيك گردش دسته جمعی رفته بود و کلفتش هم مرخصی گرفته بود بتاتریس خود را در خانه تنها یافت . در

اطاق خودش لباسش را درآورد و تسلیم خستگی شدیدی که غالباً بعد از ظهرها باو دست میداد شد و روی تختش دراز کشید . واضح بود که از تنهایی ، از آرامش و از روشنایی ضعیف اطاق لذت میبرد . روی تخت ، با چشمان باز يك لحظه همانطور ماند . در آئینه بزرگی که جلوش قرار داشت تصویر نیم تنه شوهرش که باندازه طبیعی نقاشی شده بود و بدیوار مقابل بالای تختش نصب بود ، با خطوط محو منعکس شده بود .

يك لك قرمز را ، که میدانست گل میخك قرمزی را نمایش میدهد بوضوح روی یخه کت تصویر میدید . بنظر او بعد از مرگ فردیناند روزهای اول این تصویر يك زندگی عجیب کاملاً شخصی را برای خوددنبال میکرد . میدید که این تصویر گاهی خندان است و وقتی هم گریان ، شاد است یا غمزده . در حقیقت گاهی بئاتریس خیال میکرد که خطوط قیافه تصویر نسبت بمرگ صاحبشان بی اعتنا و گاهی منعکس کننده نومییدی هستند . سالها که گذشت تصویر ساکت و گنگ شد و غیر از يك قطعه پارچه رنگ و روغن خورده چیز دیگری نبود .

اما در این ساعت بنظر بتاتریس آمد که دوباره تصویر زنده شده . و هر چند بتاتریس در آینه خیلی واضح نمیدید ، اما بنظرش میآمد که تصویر نگاه تسخر آمیزی باو میکند و خاطرات زیادی را در ذهنش جان میدهد . این خاطرات آنوقتها شادش میکرد یا لااقل رنجش نمیداد . اما اکنون ، با معنای تلخ و تازهای بمغزش هجوم می آورد . بجای آنزنی که اکنون ظنش را کاملاً بخود متوجه کرده بود ، یک ردیف از زنها که قیافه هاشان را فراموش کرده بود در ذهنش گذشتند . اما ناگهان بنظرش آمد که همه آنزنها معشوقه های فردیناند بوده اند ، معشوقه ها و عاشق های او بوده اند که یا دستخطش را و عکسش را می خواستند یا هنر پیشه های جوانی بودند که پیش فردیناند درس میخواندند یا زنهای مهمی بودند که بتاتریس و شوهرش غالباً بسالونهای آنها دعوت میشدند یا همکارهای فردیناند بودند که در آغوشش نقش زنها ، عروسها ، یا معشوقه های خطاکار را بازی میکردند . آیا وجدان فردیناند از این همه گناه رنج نمیرد ؟ و آیا از این همه تقصیر نبوده که چنانکه از تصویر برمیآید ، با نگاه ملایم و بی اعتنا به بی وفاییهای زنش مینگریست ؟

و ناگهان مثل اینکه نقاب بیهوده و ناراحت کننده‌اش را که سالها چه در زمان حیاتش و چه بعد از مرگ بر صورت میگذاشت یکسو نهاد و همانطور که بود ، حتی با گل میخک قرمز ، در ذهن بتاتریس جان گرفت این بار بازیگری از خود راضی بود که زنش برای او بیش از یک زن کدبانو و مادر فرزندش ، زنی که آدم گاهی هوس میکند با او همخوابه بشود ، مثلاً در بعضی از شبهای تابستان که هوس نزدیکی آدم را از خود بیخود میکند، ارزشی نداشت. همانطور که تصویرش بنظر بتاتریس عوض شد صدایش هم در گوش او بطور اسرار آمیزی دیگرگون شد . دیگر این صدا آن طنین اصیل را که در خاطر زنش از صدای تمام زنده‌ها زیباتر مینمود ، نداشت . خالی بود . دروغ و دورو بنظر میآمد . اما او فوراً این صدرا شناخت و دانست که این صدایی که در ذهنش اکنون می‌شنود صدای شوهرش نیست بلکه صدای مرد دیگری است . صدای آدمی است که اخیراً جرئت کرده تا در خانه خود بتاتریس ادای شوهرش را در بیاورد . صدا ، احسن کلام و اطوارهای او را تقلید بکند . راست در تختخوابش نشست . بایکدست متکایش

را در بغل گرفت و با وحشت بتاریکی اطاق خیره شد. برای اولین بار در این ساعت پراز آرامش ، وقایع آن شب را با تمام جزئیاتش بخاطر آورد . يك هفته پیش بود که آن واقعه روی داد . مثل امروز ، آنروز هم یکشنبه بود . با پرش در باغ نشسته بود ، عاشقش هم بود . بمسخره لغت «عاشق» را در ذهنش اضافه کرد . بدون خبر قبلی مرد جوانی وارد باغ شد . بلند قد و سزه بود و چشمهای درخشان داشت . لباس تابستانی تنش بود و کراوات قرمز ته زرد زده بود . بتاتریس اول او را نشناخت ، بعد از خوش و بش و سلام و تعارفهای بچه‌ها فهمید که مردی که جلوش ایستاده «رودی براتونر» است . این جوان همان پسری بود که زمستان اخیر چند بار بدیدار هوگو آمده بود و از او کتاب بعاریه گرفته بود و همان کسی بود که هوگو در باره‌اش گفته بود با يك پر دیگر در يك شب بهار تا صبح بادوتا دختر بدنام در « پراتر » گذرانیده بودند ... یگراست از « ایشل » آمده بود . آنجا بیهوده سروقت فریتز رفته بود . طبعاً بشام دعوتش کردند . واو مسرور و کمی با هیجان پذیرفت و اطمینان داد که با گفتن داستانهای شکارهایش

و انواع واقسام قصبه‌ها نخواهد گذاشت که از مصاحبتش  
خسسه بشوند و دوستان جواترش که با مقایسه با او  
و زودرسی‌اش مثل بچه‌ها بودند، باحیرت نگاهش کرده  
بودند. موقع شام طاقت زیادی در برابر مشروب خوردن  
نشان داد که از جوانی بس او بعید بود. و چون پرها هم  
نمیخواستند از او عقب بمانند و حتی بتاتریس هم آنشب  
جلو خودش را ول کرد و بیش از همیشه مشروب نوشید.  
آنشب مجلس خودمانی‌تر و باروح‌تر از معمول شد. بتاتریس  
متوجه بود که در عین شادی و سرخوشی «رودی» بی‌اندازه  
احترامش میگذارد. قدردان و سیاست‌گزار از این موضوع،  
باین خیال افتاد که کلیه وقایع روزهای اخیر، باواقعیت‌تردید  
ناپذیری که دارند، باز مانند یکنوع رؤیایی بنظر میرسند  
که باسانی می‌توان جبران‌شان کرد. برای يك لحظه، مثل  
آنوقتها دست بگردن هوگو انداخت و با موهایش بازی  
کرد اما در همان حال بطنازی نگاهی بفریتز انداخت و  
احساسات عجیبی درباره پیش‌آمدهای زندگی خودش و  
وروزگار فراگرفتش. بعد متوجه شد که فریتز با حرارت  
درگوش «رودی» چیزی زمزمه میکند، بنظر می‌آمد که او



را با انجام کاری که خیلی اهمیت دارد تشویق میکند . و او با خوشرویی پرسید که آن دو جوان در فکر چه نقشه وحشتناکی هستند ؟ « براتونر » نسیخواست جواب بدهد . اما فریتز توضیح داد : « چرا بیخودی پنهان کنیم ؛ این را همه میدانند که رودی خیلی خوب ادای هنر پیشه ها را در میاورد . نه فقط بازیگرهای زنده را بلکه ... » و اینجا حرفش را برید . بئاتریس ، با هیجانی بی اندازه و تقریباً از نفس افتاده به « رودی » روگرد و با کمی خشونت گفت « پس ادای فردیناند هینولد را هم میتوانید در بیاورید؟ » این نام مشهور را طوری تلفظ کرد که انگار نام یک نفر غریبه بود . « براتونر » گوشش را گرفت ، نسیخواست بشنود . اصلاً نمی فهمید فریتز چه میگوید . آنوقتها اینکارها را میکرده اما حالا مدتهاست که ول کرده ، بعلاوه طبعاً او نمی توانست صدای اشخاصی را که سالهاست نشنیده تقلید بکنند . اما اگر واقعاً میبایستی کاری بکنند ، ترجیح میداد که یکی دو بیت آواز بتقلید هر هنرپیشه ای که میل دارند بخواند ؛ اما بئاتریس هیچ عذری را نمی پذیرفت . از این بهتر موقعیتی پیش نیامد و از این بیشتر چیزی نسیخواست .

از اشتیاق شنیدن آن صدای محبوب یا حداقل انعکاسی از آن عظمت بخود میلرزید . این اشتیاق طوری بوده که انگار آن اتفاقاتی شرم آور وقتی که دچار یکنوع گیجی و حالت روحی بدی بوده است برایش روی نداده . عاقبت «براتورن» تسلیم شد و بناتریس با قلبی لرزان ابتدا يك قسمت از گفتار «هاملت» را شنید که «بودن یا نبودن» ... و از میان هوای آزاد تابستان صدای فردیناند ، که بیان صدای قهرمانها بود ، در گوشش طنین انداخت . بعد اشعاری از «تاسو» و بعد کلمات فراموش شده‌ای از يك نمایش فراموش شده بگوشش رسید . صدا همان صدای محبوب بود با همان کتش عمیق و با همان نرمی . با چشمهای بسته این صدا را می‌بلعید و غرق در شگفتی بود تا اینکه ناگهان صدای خود فردیناند را ، صدای آشنا و معمولی روزانه او را شنید که «خیلی خوب بناتریس !» چشمهایش را با وحشت گشود و در برابر خود قیافه گستاخ و نامعقول «براتورن» را دید . در کنار لبهای او هنوز نشانه‌های محوی از تبسم فردیناند مثل آثاری از يك شبح نشسته بود . چشم بناتریس بنگاه حیران هوگو افتاد و بعد بقیافه فریتز نگاه کرد

که نسیمی نیمه احمقانه و تا حدی محزون بر لب داشت و صدای خودش را انگار از دور شنید که کلمه تشکر آمیزی بمقلد ماهر گفت . سکوتی که بعد میان آنها شد تیره و دردناک بود . نتوانستند آنرا تحمل بکنند و بزودی حرفهای نشاط آور درباره هوای تابستان و گردش، جای آنرا گرفت . اما بئاتریس پا شد و باطاق خودش رفت . آنجا روی یک صندلی راحتی خسته و خرد افتاد و خوابش برد و یکساعت بعد بسختی از آن خواب بیدار شد . مثل کیکه از یک شب تیره بی انتها بدر آمده باشد . و بعد که بیاغ رفت تادر خنکی هوای شب قدمی بزند جوانها رفته بودند . پسرها خیلی زود بدون «براتور» برگشتند و با رنج بسیار دقیقی کوشیدند که اسش را هم دیگر برزبان نیاورند . و این برای بئاتریس تسلی بزرگی بود که میدید چگونه پسرش و عاشقش با گذشت و ملاحظه فوق العاده و ظرافت خاصی میکوشیدند تا آثار حزن آور اول شب را بزدايند .

و اکنون که در تنهایی آرام دم غروب ، بئاتریس سعی میکرد صدای واقعی شوهرش را بخاطر بیاورد . نمی توانست . و صدای آن مهمان ناخوانده را پی در پی

می‌شنید . و باین حقیقت بیش از پیش پی می‌برد که چه جنایت  
غیر قابل بخشایشی نسبت بمرده مرتکب شده است . بدتر  
از هرگونه خطایی که از شوهرش میتوانست در زمان  
حیاتش نسبت باو سر بزند . حتی این گناه اخیر از بیوفایی  
و خیانت بدتر و جبران ناپذیرتر بود . آنمرد زیر خروارها  
خالک خوابیده بود و زن بیوہ اش اجازه میداد که پسرکهای  
احمق ادایش را در بیاورند ، آنمرد قابل تحسین را که عاشق  
بناتریس بوده ، که باوجود کلیه وسوسه‌ها تنها به عشق او وفادار  
مانده مسخره بکنند . مردیکه بناتریس هم جز او کسی را  
دوست نداشت و هرگز هم دوست نخواهد داشت و حالا  
برای اولین بار از وقتی که عاشق پیدا کرده بود باز باین  
حقیقت معترف شد . عاشق ! آه کاش فریتز دیگر برنگردد!  
عاشق او کاش برای همیشه از نظرش دور بشود .  
از خیالش فارغ بشود ، کاش او دوباره بتواند مثل گذشته  
با هوگو از آرامش تابستان در خانه بیلاقیش لذت برد . مثل  
گذشته ؟ اگر «فریتز» دیگر آنجا نبود آیا پسرش باز  
باغوشش برمیگشت ؟ آیا هنوز حق داشت چنین توقعی  
بکند ؟ آیا اخیراً خیلی زحمت هوگورا کشیده بود و بفکرش

بود؟ آیا خوشحالت‌تر نبود که هوگو براه خود میرفت؟ و روزی را بیاد آورد که همین آخریها با خانم و آقای آربسباخر برای گردش بجنگل رفته بود. آنروز پسرش را تقریباً در صد قدمی با «فورتوناتا» دیده بود «ویلهلمینه فالن» و مرد بیگانه‌ای هم با آنها بودند. بناتریس چندان خجل نشده بود اما تا توانسته بود سر دوستانش را بحرفزدن گرم کرده بود تا آنها متوجه هوگو نشوند و در غروب همان روز، دیروز، بله درست است همین دیروز بود - چقدر وقت کند میگذرد! همین دیروز باز خانم فالن را با همان مرد غریبه دیده بود. مرد موهای سیاه براقی داشت. دندانهای سفیدش میدرخشید، سیلهایش بمد انگلیسی کوتاه شده بود، کت و شلوار چوچونچه ابریشمی تن کرده بود، کراوات ابریشمی قرمز بسته بود و رویه‌مرفته شیه بسوارکارهای سیرک، قاچاقچیها، یا میلیونرهای مکزیکی بود. وقتی ویلهلمینه با ترشروی همیشه‌اش سری بناتریس تکان داده بود، آنمرد هم کلاه از سر برداشته بود، دندانهای سفیدش را نشان‌ده بود و با چنان بیجیایی بناتریس خندیده بود که حالا که بیاد می‌آورد چندان می‌شد.

چه جفتی بودند ! یقین داشت که هرگونه بدکاری و خطایی از هردوشان برمیاید . و اینها دوستان «فوتوناتا» بودند و با اینها بود که پسرش گردش میرفت و غالباً همراهشان بود . بئاتریس صورتش را در دستهایش پنهان کرد . آه کشید و با خود زمزمه کرد « دور ، دور ، دور ، دور ! » این کلمه را بی اینکه واقعا بفهمد چه معنایی دارد تکرار کرد . کم کم معنای کامل کلمه را داشت درك میکرد . فکر کرد شاید در این کلمه رستگاری و نجات خودش و پسرش نهفته باشد . بله باید هردو از اینجا بروند . مادر و فرزند . و هرچه زودتر هم بروند . بئاتریس باید او را با خودش ببرد ، یا هوگو مادرش را ببرد . هردو باید قبل از اینکه واقعه ای روی بدهد که جبران آن بعدها دیگر امکان نداشته باشد ، اینجا را ترك بگویند قبل از اینکه بئاتریس همه حقوق مادری خود را از دست بدهد و پیش از اینکه جوانی پسرش کاملا تباه بشود ، پیش از اینکه تقدیر آنها را خرد بکند ، از اینجا بروند ، هنوز وقت بود . کسی از ماجرای عاشقانه او اطلاع نداشت . اگر کسی اطلاع داشت از گوشه و کنار بگوش خودش میرسید ، لااقل از حرکات مهندس می فهمید . و

ماجرای پسرش هم بشكوك بود که هنوز بگوش کسی رسیده باشد و اگر کسی هم میدانست ، چنان جوان بی تجربه ای را معذور میداشت و کسی هم نمیتوانست مادری را که تا حالا بی توجه مانده است شماتت کند ، بشرطی که آن مادر همین الان با پسرش فرار بکند و وانمود کند که اخیراً باین جریان پی برده است . پس هنوز دیر نبود . اشکال جای دیگری بود . اشکال برسر تشویق هوگو بود که بچنین مسافرت ناگهانی تن در بدهد . بئاتریس نمیتوانست حدس بزند که نفوذ زن بارون بر قلب و روح هوگو تا چه حد است ؟ او هیچ نمیدانست ، درباره پسرش چیزی نمیدانست زیرا او خودش ماجرای عاشقانه خود را داشت و دلش هم شور همان ماجرا را میزد . اما هوگو پسر باهوشی است و حتماً خودش را باین خیال که عشقش «بفورتوناتا» همیشه دوام داشته باشد گول نخواهد زد . بنابراین سهولت می فهمید که چند روز بیشتر یا کمتر با او بودن چندان فرقی ندارد . و در خیال خود با پسرش حرف میزد : « مستقیماً نمیتوانیم بوین برویم . آه بچه جان ! ما فکرش را هم نمیتوانیم بکنیم . بجنوب خواهیم رفت . مدتهاست که این

نقشه را داریم . میرویم ونیز ، فلورانس ، روم . فقط فکر بکن که قصرهای قدیمی و کلیسای سن پیر را خواهی دید . هوگو بیا فردا برویم . من و تو تنها سفری مثل سفر یکی دو سال پیش که در بهار کردیم ، یادت هست ؟ باکالسه از « بیورن شتایگ » گذشتیم و به « ماریاتزل » رسیدیم . آیا زیبا نبود ؟ و این دفعه باز هم زیباتر خواهد بود . واگراولش سخت باشد ، ای خدا ، می فهمم ، نه دیگر راجع باین موضوع از تو سوال نمیکنم و تو هم مجبور نیستی چیزی بمن بگویی . اما تماشای اینهمه زیبایی و تازگی باعث میشود که فراموش کنی ، خیلی زود فراموش خواهی کرد ، زودتر از آنچه خیال میکنی ... » و صدای پسرش راشنید که میگوید « و تو مادر ، تو ؟ » و پشتش لرزید . دستهایش را از جلوی چشمهایش برداشت . مثل اینکه میخواست خودرا مطمئن بکند که تنهاست . بله تنها هم بود ، در خانه ، در اطاق نیمه تاریک خودش تنهای تنها بود . بیرون ، روز تابستانی بگرفتگی و سنگینی نفس میکشید و کسی نمی توانست در آن گرما مزاحم او بشود . يك عالم آرامش داشت و وقت هم داشت که نقشه بکشد با پسرش چه حرفها بزند . از يك



چیز مطمئن بود . از چنان پرسشی نباید بترسد . پرسشی که در آشفتگی بذهنش گذشت : « و تومادر » این سؤال را هوگو نمی‌توانست بکند زیرا هوگو چیزی نمیدانست . نمی‌توانست چیزی بداند و هرگز هم نخواهد دانست . حتی اگر زمزمه‌ای هم بگوشش برسد باور نخواهد کرد . او هرگز باور نخواهد کرد که مادرش بچنین کاری تن داده باشد . در این باره بناتریس میتواند خاطر جمع باشد و خودش را در عالم خیال باپسرش مجسم کرد که در سرزمین شاعرانه‌ای سرگرداند . منظره‌ای که در یک پرده نقاشی دیده بود ، در امتداد یک جاده زرد خاکی رو بیک شهر آبی‌رنگ که از دور با برجهای متعددش آنها را بخود میخواند . و بعد دید که در میدان بزرگی گردش می‌کنند و از زیر طاق‌هایی میگذرند ، بادمهای غریبه بر میخورند و آنها باو و پسرش نگاه می‌کنند . باو نگاه معماردار می‌کنند ، و بگستاخی میخندند و دندانهای خود را نشان میدهند ، مثل اینکه با خودشان میگویند : « چه جوان قشنگی را با خودش همراه آورده است . ممکن است مادرش باشد . » چه ؟ آیا مردم آنها را بجای عاشق و معشوق نمی‌گیرند؟ چرا بگیرند؟

کجا بداند که هوگو پسرش است؟ شاید فکر کنند زن به نیمه عمر رسیده‌ای است که از جوانک‌ها خوشش می‌آید. و آنجا در آن شهر غریب، میان غریبه‌ها گردش خواهند کرد و هوگو بفکر معشوقه‌اش با قیافه دلکش ماندش خواهد بود و او هم بیاد آن پسر بور و پامزه خواهد افتاد. بلند ناله کرد و دستهایش را بهم مالید. کجا؟ کجا برویم؟ ناگهان یکی از کلمات عاشقانه‌ای که دیشب وقتی با آن پسر بور هم‌آغوش شده بود، تارش کرده بود خواهی نخواهی برزبانش گذشت. پسری که بتاتریس باید با او یک‌خدا حافظی ابدی بکند و دیگر هرگز... هرگز او را نه بیند. هنوز یکبار دیگر، اگر امروز برگردد، یا فردا صبح، او را خواهد دید. اما امشب در اطاق بتاتریس بروی او قتل خواهد بود. دیگر برای همیشه تمام شده است. و در موقع وداع بتاتریس خواهد گفت که او را واقعاً دوست میداشته است و عشقی باو داشته که «فریتز» دیگر هرگز از چنین عشقی برخوردار نخواهد شد. و این احساس غرورآمیز «فریتز» را و خواهد داشت که باکمال جوانمردی تا ابد خاموش بماند و «فریتز» درک خواهد کرد که باید اینطور بشود. پس دست بتاتریس

را یکبار دیگر خواهد بوسید و خواهد رفت . خواهد رفت .  
و بعد چه ؟ بعد چه میشود ؟ بتاتیس بادهان باز و بازوان  
گشوده آنجا روی تخت افتاده بود و سر تا پای بدنش بلرزه  
در آمده بود . میدانست که اگر در همان لحظه فریتر در  
درگاه اطاقش ظاهر بشود ، جوان و پسر از آرزومندی ، او را  
بخوهد ، بتاتیس قادر بمقاومت نخواهد بود و باز با تمام  
اشتیاق و عشق خود ، با عشقی که اکنون بعد از مدتها  
فراموشی ، تازه در وی انگیزته شده است ، با عشقی که قبلا  
هرگز نچشیده ، تسلیم او خواهد شد . و اکنون این مطلب را  
هم میدانست که این جوانی که او خود را با آغوش افکنده  
است آخرین عاشق او نخواهد بود و از دانستن این مطلب  
درد ورنجش افزون میشد . يك كنجكاوی آتشین ، دردش  
افروخته شده بود . عاشق دوم که خواهد بود ؟ دکتر برترام ؟  
شبی را بیاد آورد . کی بود ؟ سه شب یا هشت شب پیش  
بود ، درست نمیدانست ، وقت آنقدر سرعت میگذاشت  
که ساعتها درهم گم میشدند و بی معنا و هدف می گذشتند ،  
این اتفاق در باغ و لیونر روی داد . برترام ناگهان در تاریکی  
بطرف بتاتیس ( دیده بود ) او را در آغوش گرفته بود و

بوسیده بود . و هرچند بئاتریس خشمگین او را از خود رانده بود ، اما این راندن برای برترام چه اهمیتی داشت زیرا از فشار تسلیم شونده لبهای بئاتریس ، لبهایی که ببوسه دادن عادت داشتند آنچه باید بفهمد فهمیده بود . و بهمین جهت فوراً آرام و شکینا شده بود ، مثل اینکه میدانست که زیر پایش محکم است و بئاتریس در نگاهش خوانده بود که : « خانم عزیز زمستان نوبت من است . مدت‌ها باهم موافقت کرده‌ایم . هر دو میدانیم که مرگ تلخ است و تقوی کلمه‌ایست تو خالی و بی‌معنی . و آدم عاقل فرصت را از دست نمیدهد . » و فقط برترام نبود که اینگونه با او سخن میگفت . همانطور که روی تختش با چشمهای بسته افتاده بود بنظرش آمد که قیافه دیگری برترام را از سرراه خود دور کرد ، این قیافه ، قیافه همان سوارکار سیرک ، آن قمارباز یا آن میلیونر مکزیکی بود که اخیراً گستاخانه باو نگاه کرده بود . همانطور که برترام و دیگران باو نگاه میکردند . همه آنها همان نگاه را داشتند . همه شان - و آن نگاه همیشه يك چیز را میگفت و همان چیز را میخواست و همان چیز را می‌فهمید . و اگر آدم تسلیم یکی از آنها میشد دیگر

کار تمام بود . آنها یکی را که اتفاقاً می‌رسند بدام می‌آوردند و بعد ولش میکردند : بله ، اگر آدم اجازه بدهد از او کام میگیرند و دلشان را که زد ، رهایش می‌کنند . اما او چنان زنی نبود و کسی با او اینطور رفتاری نکرده بود . اهل این نبود که ماجرابی را بعد از ماجرای دیگر بیازماید . اگر اینطور خلق شده بود پس چرا عشقش را بفریتز باین حد جدی و صمیمانه گرفته بود ؟ بناتریس از ترس و پشیمانی رنج میبرد فقط از این جهت که عشقبازی نهانی برخلاف طبعش بود . حتی هنوز باورش نمیشد که آنچه روی داده است حقیقت دارد . تنها توضیحی که برای توجیه ماجرای خود با فریترز میتواند بدهد این بود که این ماجرا مانند يك بیماری در روزهای گرم و تحمل ناپذیر تابستان براوتاخته و او را بیدفاع و ضعیف رها کرده است و همانگونه که این بیماری براو عارض شده ، باید روزی هم شفا بیابد . خیلی زود . هرچه زودتر . از نظر امیال و غرایزش ، از نظر احساساتش ، در سر تا پای وجودش حس میکرد که عوض شده است . مشکل میتواند افکارش را جمع کند . افکارش تب‌آلود از مغزش میگریخت . نمیدانست چه

میخواهد ، چه آرزویی دارد ، از چه متأسف است ، و  
بسختی می‌توانست تشخیص بدهد که شاد یا غمگین است .  
فقط این یکنوع بیماری میتواند باشد . زنهایی هستند که  
این بیماری مدت زیادی در آنها بطول میانجامد و شاید  
هرگز هم بهبودی نمیابند . «فورتوناتا» و دوشیزه «فالن»  
که رنگش مثل مرمر سفید است از اینگونه زنها هستند و  
نیز زنهایی هم هستند که اینگونه بیماری‌ها بر آنها میتازد؛  
بورش میبرد و زودهم آنها را رها میکند . مورد بتاتریس  
از این موارد بود . حتماً ! اگر اینطور نبود چگونه بعد از  
مرگ فردیناند سالها مثل یکدختر متقی و پرهیزکار و بی‌هیچ  
هوسی گذرانده بود ؟ فقط در تابستان امسال بود که این  
بیماری عارضش شده بود . اصلاً امسال همه زنها جور  
دیگری شده بودند . دخترها هم فرق کرده بودند . چشمهایشان  
درخشانتر و بیحیاتر ، رفتارشان سبکتر ، وسوسه انگیزتر  
و فریبنده‌تر شده بود . و آدم چه داستانهایی که می‌شنید !  
یکروز می‌شنید که زن جوان دکتری که شبها بقایق سواری  
میرفته ، یکشب با کرجی بان روی دریاچه مانده و تا صبح  
بخانه برنگشته است . روز دیگر می‌شنید که دو دختر وقتی

که قایق موتوری کوچک از روی دریاچه میگذشته برهنه روی چمن افتاده بوده‌اند و پیش از اینکه کسی شناسدشان بجزگل گریخته‌اند. واقعاً امسال هوا این خاصیت را داشت. خورشید يك نیروی غیرعادی پیدا کرده بود و امواج دریاچه بدن او را برمی بیشتری نوازش میکرد. اما آیا وقتی که طلسم آن نفرین مرموز شکسته بشود، بتاتریس همان آدم سابق خواهد شد؟ و آیا خواهد توانست ماجراهای آتشین این روزها و شبها را مثل يك خواب فراموش شده بیاد خود بیاورد؟ و نیز وقتی باز خود را مستعد این بیماری احساس کند، چنانکه این بارهم از مدتها پیش همین احساس را کرده بود، چه خواهد کرد؟ این بار، وقتی دوباره اشتیاق و آرزومندی باشدت خطرناکی خونس را بجوش آورد، قادر خواهد بود که راه حل بهتر و سالمتری بیابد... این بار شوهر خواهد کرد. همان کاری را که زنهای دیگر، که احساسات مشابه او را دارند، میکنند. از این فکر خواهی نخواهی تبسم تمسخرآمیزی برلبش نشست. بفکر کسی افتاد که اخیراً بخانه‌اش آمده بود، کسی که بتاتریس با مقاصدی کاملاً درخور احترام روی او حساب میکرد، یعنی دکتر

تیخمان حقوق دان. او را با لباس نو و تازه از زیر دست خیاط  
 در آمده، کت و شلوار تابستانی سبز و قهوه‌ای، کراوات پیچازی،  
 کلاه سبز با حاشیه پوستی، که دشوار بر سر گذاشته بود، در  
 نظر مجسم کرد. خلاصه از ریختی که داشت واضح بود که  
 میخواهد نشان بدهد که از رموز دلبری آگاهست، منتهی چون  
 خیلی جدی است در موارد عادی بفکر این ظاهر سازیها نیست.  
 بعد آن شب سرشام را در نظر آورد که دکتر میان  
 پسرش و عاشقش نشسته بود و گاهی با این و گاهی با آن  
 حرف میزد، خودش را جدی مثل مبصرهای کلاس بالاتر  
 گرفته بود. او را با صداقت خنده‌دارش که باعث وسوسه  
 بناتریس شده بود که زیر میز دست فریتر را بگیرد و با آن  
 بازی بکند در نظر آورد. دکتر همان شب رفته بود. زیرا  
 با دوستانش در «بوتزن» میعاد داشت و هر چند بناتریس  
 او را بماندن دعوت نکرده بود، با اینحال در موقع رفتن  
 خیلی امیدوار و شنگول بنظر آمده بود. زیرا در آنروز  
 تابستان، با سرخوشی و نشاطی که بناتریس داشت، حتی  
 او را هم از نگاههای محرك و تشویق آمیز خود محروم  
 نکرده بود. و اکنون از اینکار هم مثل خیلی کارهای دیگر



متأسف بود واما در موقع دیدار بعدی هم معلوم نبود  
بناتریس خود را بتواند بگیرد ، زیرا اکنون در عین راحتی  
کامل از وقوف باین مطلب که نیروی اراده اش روز بروز  
ضعیف تر میشود بیشتر از همیشه رنج میبرد . باین احساس  
شبیهِ بشم ، احساس ناتوانیهایی را که گاهی در برابر ولپوز  
رئیس بانک باو دست داده بود ، بخاطر آورد . وبعد بنظرش  
آمد که اگر بنا باشد انتخاب بکند زودتر بفکر زن رئیس  
شدن میفتد ... بله باید اقرار بکنند که چنین تصویری برای  
او خالی از لطف نیست . امروز احساس میکرد که انگار  
اینمرد خیلی وقت است علاقه او را بخود جلب کرده است .  
حرفهای مهندس درباره قمارهای کلان و مبارزه های رئیس  
باوزراء و درباریها و نبردهای او ، مخصوصاً باحساب دقیقی  
به بناتریس گفته شده بود تا علاقه و حس کنجکاویش  
برانگیخته شود . بعلاوه دکتر تیخمان هم وقتی از رئیس  
صحبت کرده بود او را نابغه ای خوانده بود و جرئت او را  
در معاملاتش بشجاعت یک سرلشگر شجاع سواره نظام ،  
که برای دکتر تیخمان مهمترین مقامها بود ، تشبیه کرده بود .  
بنابراین - این حرفها کمی بناتریس را گول میزد که تنها

این مرد لایق اوست . علاوه بر اینکه از ربودن شوهر زنی که یکبار شوهر او را از چنگش ربوده بود ، لذت میبرد . با حیرت و گیجی از خودش پرسید : « شوهر مرا از دستم ربوده ؟ مرا چه میشود ؟ چه فکر میکنم . پس باورم میشود ؟ ممکن است راست نباشد . همه چیز ممکن است اما نه این یکی . اگر چیزی بود من متوجه میشدم ، چیزی دستگیرم میشد ؟ چرا ؟ آیا فردیناند بازیگر نبود و بازیگر بزرگی هم نبود ؟ آیا چنین چیزی بی اینکه من متوجه بشوم امکان داشت ؟ آنقدر با او اعتماد داشتم که خیانت بمن کار دشواری نبود . دشوار نبود ... اما با اینحال یقین ندارم که چنین چیزی عملاً روی داده باشد . فریتز حرف مفت میزند . دروغگوست و این شایعه‌ها دروغ و احمقانه است . تازه اگر هم چنین حادثه‌ای روی داده باشد اتفاق سالهای پیش است و فردیناند هم مرده است و معشوق او هم امروز پیرزنی شده است . تمام این گذشته‌ها برای من چه معنایی دارد ؟ آنچه اکنون میان من و رئیس میگذرد داستان تازه‌ایست که ارتباطی هم با گذشته ندارد .»

و در افکار خود پیش رفت که راستش بدهم نیست

چند روزی در کاخ بیلاقی رئیس با آن باغ بزرگش استراحت بکند. چه تمولی، چه جاه و جلالی! و در آنصورت چه آینده درخشانی برای هوگو میتوان پیشبینی کرد! راستش رئیس دیگر جوان نیست و توجه باین مسئله تاحدی لازم است، مخصوصاً وقتی آدم مثل بتاتریس در این روزهای اخیر آقدر خریدار داشته باشد. بله در این تابستان در عرض این هفته‌های اخیر رئیس انگار سرعت رو به پیری میرفت. آیا عشقی که به بتاتریس داشت باعث این شکستگی نبود؟ خوب چه فرقی میکرد؟ دیگران بودند، جواترها بودند و بهر جهت رئیس بدامی می‌افتاد. معلوم بود که سرنوشت او چنین است. بخشکی خندید. بنظرش زشت و پست آمد و از جا پرید، مثل کسی که از خواب وحشتناکی بپرد. «کجا هستم؟ کجا هستم؟» دستهایش را متضرعانه بهم مالید و از خودش پرسید: «آیا تا چه عمقی مرا بورطه فرو خواهی کشانید؟ آیا لحظه‌ای آرامش برای من وجود ندارد؟ چیست که مرا باین حد بیچاره و زبون میسازد؟ علت تلاش و تکاپوی من چیست؟ منی که از فورتوناتا و زنان هم‌جنس او برتر نیستم؟» و ناگهان با قلبی شکسته

بیچارگی خود را درك کرد ... پایه بنای مضمنی که سالها  
 در آن باسایش بسر برده بود ، متزلزل شده بود . و آسمانها  
 در نظرش تیره و تار شده بود . مردی را که تمام عمر دوست  
 داشته بود ... یعنی فردیناند ، دروغگو از آب درآمده بود .  
 بله او حالا باین مطلب پی میبرد . تمام زندگی او با بتاتریس  
 دروغ و دو رویی بوده ، باو خیانت کرده ، با زنهای دیگر ،  
 باخانم «ولپونر» با هنر پیشه‌ها و کنتس‌ها و زنهای بدکاره  
 رویهم ریخته و در شبهای تیره‌ای که میل و جذبۀ نزدیکی ،  
 او را باغوش بتاتریس کشانده است ، بدترین و پست‌ترین  
 دروغهایش را باو گفته است زیرا در آغوش بتاتریس بفکر  
 دیگران بوده ، با شهوت و بد جنسی بفکر تمام آنها بوده  
 است . اما چرا اکنون باین مطلب پی میبرد ؟ چرا ؟ زیرا  
 خودش هم با فردیناند فرقی ندارد و از او بهتر نیست . آیا  
 او فردیناند را در آغوش میگرفت ؟ فردیناند بازنگر را با  
 گل میخک سرخش که غالباً از میخانه ساعت سه بعداز نصف  
 شب بخانه میامد ؟ که بوی شراب میداد ، تلوتلو میخورد و  
 دشنامهای بیمعنا و کثیف بزبان میاورد ؟ فردیناندی را در  
 آغوش میگرفت که وقتی جوان بود عشق آتشین‌تر خود را

بیای پیرزن بیوه‌ای تثار کرده بود؟ فردیناند که وقتی در جمع سرخوشی بود یادداشتهای کوتاه و لطیفی را که عشاق دیوانه‌اش برای او باطاق‌گریم میفرستادند، برای همه میخواند! نه این یکی را بتاتریس هرگز نمی‌پرستید. از چنین کسی او در همان ماه اول زناشویی گریخته بود. معشوق بتاتریس «فردیناند هینولد» نبود. هاملت بود. سیرانو بود. ریچارد شاه بود. اینها و دیگران بودند. قهرمانها، ماجراجویان، فاتحان و شهیدان، آمرزیدگان و نفرین‌شدگان. و مردیکه با آن حرارت عجیب در آن شب تابستانی او را از تاریکی اسرارآمیز اطاقشان بیرون کشانده بود و بحالت خوش و صف‌ناپذیری افکنده بود، فردیناند نبود. بلکه روحی سرشار از نیروهای پنهانی بود، مثل کسی که از ماوراء کوهها آمده باشد، و فردیناند نقش او را بی‌اینکه خود بداند بازی میکرد. زیرا او همیشه نقشی را بازی میکرد، زیرا بی‌تقاب نمیتوانست زندگی بکند. زیرا میترسید که انعکاس خطوط اصلی قیافه‌اش را در چشמהای زنش ببیند. بنابراین همانطور که فردیناند همیشه زنش را گول میزده‌است بتاتریس هم باو خیانت میکرده‌است.

از همان روز اول ، زندگی او با فردیناند يك يك زندگی سر درگم و از دست رفته بوده است .  
يك زندگی شهوانی بظاهر شاعرانه و پر از هوسهای وحشیانه بوده است . اما هیچکس نمیتوانسته است بحقیقت زندگی آنها پی برد ، حتی خودش هم چنین گمانی نینکرده است . اما اکنون این حقیقت آشکار شده است .  
تقدیر بتاتریس چنین بوده است که در این ورطه کشانده شود و فروتر و فروتر برود تا اینکه روزی ، خدا میداند چه وقت ، بتمام دنیا واضح بشود که تمام افتخارات و تخصص های او دروغی بیش نبوده است و بتاتریس از « فورتوناتا » ، از « ویلهلمینه فالن » و زنان دیگری که تا با امروز منفور او بوده اند ، پای کمی ندارد . و پسرش هم باین مطلب پی خواهد برد واگر ماجرای مادرش را با « فریتز » باور نکند ، ماجرای دیگر بعد از آن را باور خواهد کرد . مجبور است باور بکند ... و ناگهان پسرش را با چشمهای گشاده و پر از اندوه در برابر خود دید . بازوهایش را باز کرده بود مثل اینکه میخواست کسی را بزند و وقتی بتاتریس خواست نزدیکش بشود ، از وحشت رو برگردانید و بشتاب دور شد ،

مثل خیالی که بگذرد . و بئاتریس ناگهان بیدار شد و از خیال بدرآمد . بلند نالید : « هوگو از دستم در برود ؟ غیر از او حاضرم همه چیز را از دست بدهم . مردن از اینکه پرم دیگر بچه من نباشد بهتر است » . مردن . بله . زیرا در اینصورت باز مالك پسرش بود ، پسرش بسرگورش میامد : زانو میزد و قبرش را با گلها میاراست و دستهایش را بدعا و طلب آموزش برای مادرش بلند میکرد . با این فکر احساسی در دلش خزید . این احساس در عین شیرینی ، تلخ و زننده بود ، و بدروغ نوید آرامش میداد . از اعماق روحش زمزمه‌ای شنید « آیا حق دارم که بیاسایم ؟ آیا نباید خیلی بیش از اینها بیندیشم ؟ یقیناً ، فردا راه میقتیم و بسفر میرویم . فردا ... چقدر کار دارم که بکنم : خیلی . يك عالم ... »

در تاریکی آرامی که او را در برگرفته بود آنچه را در خارج روی میداد احساس میکرد . دنیا ، مردم و گردشگاه ، از خواب بعد از ظهر خود بیدار شده بودند . همه گونه صداهای دور ، صداهای درهم مبهم با وجود کرکره‌های بسته بگوشش میامد . میدانست که مردم دارند در جاده‌ها گردش میکنند یا روی دریاچه پارو میزنند .

تنیس بازی می‌کنند و یاروی مهتابی مهمانخانه قهوه می‌نوشتند . بله در حالت نیمه بیداری که داشت، دسته‌های مردم شادمان را ، مردمی را که بتابستان پناه آورده بودند، در نظر مجسم کرد . آنها را مثل عروسک‌های کوچک اما جاندار بنظر آورد که جلوی او بیالا و پایین می‌جهند . نیک تیک ساعتش روی میزکنار تخت‌خواب بگوشش خیلی خیلی بلند می‌آمد . انگار جار میزد . میخواست بداند ساعت چند است ولی تنبلیش می‌آمد و حتی قوهٔ این را نداشت که سرش را برگرداند و یا لااقل چراغ را روشن بکند . صدایی نزدیکتر ، صدای تازه‌ای که معلوم بود از باغ می‌آید هر لحظه بلندتر میشد . این چه صدایی می‌توانست باشد؟ بی‌شک صدای مرد بود . باین نزدیکی ؟ صداهایی در باغ ؟ صدای هوگو و فریتز؟ چطور ممکن است که هر دوی آنها باین زودی برگشته باشند ؟ خوب دیگر شب شده و واضح است که عشق فریتز را بانجا کشانده است . معلوم است که اول زنگ زده‌اند و او نشنیده زیرا خواب بوده است . بعد لابد از زردها بی‌اغ پریده‌اند . طبعاً نمیدانند که خانم خانه است . اکنون یکی از آنها می‌خندید . این خندهٔ که بود ؟ خندهٔ



هوگو که نبود. فریتز هم اینطور نمیخندید. و بعد دیگری  
 خندید این خنده فریتز بود، حالا دوباره اولی خندید. این هم  
 هوگو نبود. حرف زد، صدای هوگو هم نبود. آیا فریتز  
 با کس دیگری در باغ بود؟ هردو خیلی نزدیک بودند. مثل  
 اینکه هردو روی نیمکت سفید زیر پنجره اطاق بتاتریس  
 نشسته بودند. اکنون بتاتریس شنید که فریتز دیگری را  
 با اسم صدا کرد: «رودی»... خوب پس این رودی بود که  
 با فریتز زیر پنجره اطاق بتاتریس نشسته بود. جای تعجب  
 نبود که رودی بخانه آنها آمده بود. همین آخریها بود که  
 بچه‌ها با حضور بتاتریس با «رودی براتونر» قرار گذاشته  
 بودند که هرچه زودتر بیدار آنها بیاید. شاید زودتر هم  
 آمده و کسی را ندیده و بعد بفریتز برخورد کرده و برگشته  
 است. فریتز که عشق بآن سرعت از «ایشل» راهش انداخته  
 است. شاید همدیگر را در ایستگاه راه آهن دیده‌اند یا  
 جای دیگر. بهر جهت چه اصراری است که بتاتریس بمغز خود  
 در این باره اینقدر فشار بیاورد. آندو مرد جوان آنجا  
 بودند و روی نیمکت سفید زیر پنجره اطاق بتاتریس نشسته  
 بودند. پس بهتر است او بلند شود، لباس بپوشد و باغ

برود . چرا ؟ آیا واقعاً مجبور است پیش آنها برود ؟ آیا چنین آرزوی سوزانی باز دیدن فریتز دارد ؟ یا اینکه خیلی دلش میخواهد با آن جوازك بی چشم و رو سلام و علیك بکند ؟ جوانی که اخیراً ادای شوهر مرحومش را درآورده و صدای او را با چنان مهارت شرم آوری تقلید کرده است ؟ با وجود این ، کار دیگری نداشت بکند و مجبور بود که برود و با جوانها سلام و تعارف بکند . نمی توانست تمام مدتی را که آنها آنجا خواهند نشست و درباره آنچه دلشان میخواهد حرف مفت خواهند زد ، بیسروصدا در اطاق خودش بماند . در اینکه حرفهای آنها حرفهای ساده و بی آلاشی نخواهد بود شکی نداشت . خوب ، اینکه باو مربوط نبود . هرچه دلشان میخواهد بگویند .

بناتریس بلند شده بود و روی لبه تختش نشسته بود . بعد کلمه ای را باوضوح کامل شنید . اسم پسرش بود . معلوم بود که درباره هوگو حرف میزدند و حدس زدن آنچه هم میگفتند اشکالی نداشت . دوباره خندیدند . اما او کلمات را نمی توانست بفهمد . اگر خیلی نزدیک پنجره برود ممکن است بفهمد چه میگویند . اما شاید بهتر این

باشد که از اینکار منصرف بشود. ممکن است حرفهای زننده‌ای بشنود که از تعجب شاخ در بیاورد. بهرجهت عاقلانه‌تر این است که هرچه زودتر خود را آماده کند و بی‌باغ برود اما بناتریس بوسوسه افتاده بود که اول بارامی پشت‌کرکره های بسته بخزد. از شکاف باریکی نگاه کرد و غیر از یک باریکهٔ سبز ندید. و بعد از شکاف دیگری نگاه کرد و یک باریکهٔ آبی از آسمان را دید. اما اکنون خیلی بهتر آنچه را روی نیمکت گفته میشد می‌شنید. اول تنها اسم هوگو پرش را توانسته بود حدس بزند. یواش حرف میزدند مثل اینکه در گوش هم زمزمه میکردند و مثل اینکه در فکر هردوی آنها امکان اینکه کسی حرفهایشان را بشنود وجود داشت. بناتریس گوشش را بشکاف کرکره گذاشت و تبسمی کرد و آهی کشید، دربارهٔ مدرسه حرف میزدند. خیلی بوضوح می‌شنید: « پسرۀ بدجنس خیلی دلش میخواست کلک او را بکند » و بعد شنید « سگ پستی است. » بناتریس بعقب خزید. بمجله لباس خانۀ راحتش را برگرد. بعد حس کنجکاوی شدیدی او را دوباره بسمت پنجره راند. اکنون متوجه شد که دیگر راجع بمدرسه حرف نمیزند.

صدای «رودی براتونر» میگفت . «زن بارون است ؟» و اکنون شنید «په !» و او اندیشید «چه کلمه زشتی ! ...» و بعد شنید «هرروز باوست و امروزهم .» این را فریتز گفت . بناتریس برخلاف اراده دستهایش را بگوشش گذاشت . از پنجره دور شد و تصمیم گرفت فوراً بیاغ برود . اما پیش از اینکه بدر اطاق برسد باز بسمت پنجره رانده شد . زانو زد و گوشش را بشکاف کرکره گذاشت و با چشمهای باز و گونه‌های سوزان بخارج نگاه کرد . رودی داشت قصه‌ای میگفت . گاهی صدایش را خیلی آهسته میکرد اما از کلمات جسته و گریخته کم کم دستگیر بناتریس شد که داستان از چه قرار است . داستانی که رودی میگفت يك ماجرای عاشقانه بود . بناتریس اسمهای كوچك و شخصی فرانسوی را که بالحن ملایم و شیرینی ادا میشد میتواند بشنود . آه معلوم بود که رودی داشت ادای کسی را در میآورد . خیلی خوب از عهده این کار برمیآمد : «که دراطاق مجاور می‌خواهید ؟ خواهرش با مربی خود ... چه کنم چه نکنم ؟ بجایی رسید که وقتی خواهر می‌خواهید مربی سراغ رودی میرفت و بعد ؟» بعد ؟ بناتریس نمیخواست بشنود .

اما با اینحال با اشتیاق بی اندازه ای گوش میداد ، چه حرفهایی ! چه لحنی ! پس این پسرها درباره معشوقه هایشان اینطوری حرف میزدند ؟ نه ؛ نه حتماً همه آنها اینطور نیستند و درباره هر معشوقی اینگونه سخن نمیگویند . آن مربی چه زنی بوده ! حتماً استحقاق این حرفها را داشته ، حتماً طوری بوده که عاشقش در غیاب او اینطور از او یاد میکند . اما از کجا که چنین استحقاقی داشته ؟ بعلاوه مگر آن مربی بیچاره چه گناهی کرده است ؟ طرز صحبت آنها در باره او - چیزی از او را نشان میداد . اما حتماً وقتی که رودی او را در آغوش میگرفته خیلی بظرافت و با کلمات عاشقانه و بی آرایش با او سخن میگفته ، همه آنها در چنین مواقعی همینگونه سربراه میشدند . کاش بتاتیس میتوانست فریتز را به بیند . آه ، خوب میتوانست قیافه او را حدس بزند . گونه هایش میسوزد و چشمهایش برافروخته است . اکنون لحظه ای سکوت کردند . معلوم بود که داستان با آخر رسیده بود .

وناگهان بتاتیس صدای فریتز را شنید که میپرسید:

« چی ؟ میخواهی همه چیز را عیناً بدانی ؟ » احساس حسد

سنگینی در بتاتریس انگیزته شد « چه ؟ جواب این سؤال را میخواهی ؟ » رودی براتونر بود که جواب داد : بله بتاتریس با خود گفت « خوب پس اقلا بلندتر حرف بزن . من میخواهم هرچه تو بدجنس میگویی بشنوم . تو بشوهر من که درگور خفته است توهین کرده ای همین الان هم بمحبوبهات خیانت کردی و او را دشنام دادی . بلندتر ! آه خدایا . » بعد کافی بلند حرف میزد چیز مهمی نمیگفت ... سؤال میکرد .. میخواست بداند که آیا معشوقه فریتز در شهر است ... « بله ، ای کله خر پست فطرت . با آن حرفهای بیجا و مزخرفت ! اما چه فایده ؟ چیزی دستگیرت نمیشود . فریتز بچه است . اما از تو شریفتر است . او میداند که باید بزنی که او را مورد لطف خاص خودش قرار داده احترام بکند . اینطور نیست فریتز ؟ فریتز بامزه ام ؟ تو يك كلمه از ماجرای خودت را نخواهی گفت . میگویی ؟ »

آیا چه چیزی او را آن گونه بزمین میخکوب کرده بود که نمیتوانست جم بخورد ، بلند شود و بمجله بیاغ برود و باین حرفهای شرم آور خاتمه بدهد ؟ و اگر بیاغ میرفت تازه چه فایده داشت ؟ رودی آدمی نبود که باین آسانی قانع بشود .

اگر جواب خود را امروز نمی‌شنید فردا سؤال خود را تکرار میکرد. بهتر این بود که بتاتریس همانجا بماند و گوش بدهد. آنوقت آدم لااقل تکلیف خود را میدانست: «فریتز چرا باین حد یواش حرف میزنی؟ حرف بز. چرا خوشبختی خودت را با آب و تاب برخ او نمیکشی؟ زن محترمی مثل من با یک مربی فرق دارد.» براتونر بلند حرف میزد. بتاتریس حرفهای او را واضح میشنید: «پس تو آدم احمقی هستی.» «آه فریتز بگذار ترا احمق حساب بکند. این عنوان را بپذیر. چی؟ تو بدجنس حرفهای فریتز را باور نمیکنی؟ میخواهی بهر قیمتی است از اسرارش سر در بیاوری؟ آیا ظنی برده‌ای؟ کسی بتو چیزی گفته است؟» باز شنید که فریتز پیچ پیچ میکند و غیر ممکن بود که آنچه را میگفت بفهمد. دوباره صدای عمیق و خشن براتونر بلند شد. «چی میگی؟ زن شوهردار است؟ خوب بگو بینم. آیا زن شوهردار هرگز...» - «بدبخت، ساکت نمیشوی؟»

بتاتریس احساس میکرد که هرگز در تمام عمر از کسی باندازه این جوان متنفر نشده است. این جوان که بی‌اینکه خود بداند، بتاتریس توهین میکرد. «چی؟»

فریتز ، ترا بخدا ، بلندتر حرف بزن ! - « معشوق من رفته است » - « بارک‌الله فریتز تو میخواهی مرا از بدنامی حفظ بکنی . » گوش داد . کلمات او را می‌لعلید . فریتز میگفت « خانه‌او نزدیک دریاچه است . زن يك وکیل عدلیه است » چه بدجنس ! چه خوب گوش زد . « وزنکه خیلی از من خوشش میاید ، منتهی از ترس شوهرش همیشه در عذاب است . » چی ؟ شوهره خیلی حسود است ؟ زنش را تهدید کرده که اگر چیزی کشف بکند میکشدش ؟ چی ؟ تا ساعت چهار بعداز نصف شب امشب ... هر شب ، هر ... شب ... بس است . بس است . ساکت نمیشوی ؟ خجالت نمیکشی ؟ چرا کار های مرا بروز میدهی ؟ اگر رفیق زرنگت نمیداند که تو از من صحبت میکنی ، خودت که میدانی . چرا اینجا هم دروغی سرهم نمی‌بافی ؟ بس است . بس است ! و میخواست گوشش را بگیرد ، اما بجای اینکار بادقت بیشتری گوش میداد . حتی يك کلمه ، يك حرف هم نانشیده نمی‌ماند . با نومی‌دی از زبان جوانك عاشقش تمام جزئیات شبهای مقدسی را که فریتز در آغوش او بسر برده بود شنید . کلمات فریتز مثل پتک ، مثل شلاق بر سرش فرود می‌آمد . تعبیراتی بکار



امیرد که برای بئاتریس تازگی داشت ، اما خیلی سرعت  
 مقصود فریتز را درک میکرد و عرق شرم خونینی بریشانش  
 مینشت . بئاتریس میدانست که آنچه فریتز اکنون در باغ  
 دارد میگوید غیر از حقیقت نیست اما با وجود این احساس  
 میکرد که دیگر حقیقتی در کار نیست . احساس میکرد که  
 این حرفهای مفت و تنفرآور شادمانی او و فریتز را بکثافت  
 و بدروغ کشیده . و بئاتریس بچه کسی دل بسته بوده ! فریتز  
 اولین کسی بوده که بئاتریس خود را از مرگ شوهرش  
 باینطرف باو تسلیم کرده است . دندانهایش بهم میخورد ،  
 گونه‌ها و پیشانش میسوخند ، زانوهایش از ضعف خم  
 میشد . ناگهان عقب رفت . رودی براتونر میخواست خانه را  
 ببیند میگفت « چه طور شده که اهل خانه در بهترین ایام  
 تابستان از خانه بیرون رفته اند ؟ من يك کلمه از قصه‌های  
 ترا ناور نمیکنم . زن وکیل عدلیه ؟ احمقانه است . میخواهی  
 بگویم معشوقه کیست ؟ » بئاتریس با گوشه‌هایش ، روحش ،  
 با کلیه حواسش گوش میداد . اما کلمه‌ای گفته نشد .  
 بی اینکه نگاه کند میدانست که براتونر خانه را با چشمهایش  
 دارد نشان میدهد . اودرست به پنجره‌ای که بئاتریس پشت آن

زانو زده بود اشاره میکرد .

و حالا فریتز جواب میداد : « ترا چه میشود؟ عقلت کم شده » .

و بعد دیگری که گفت :

« لازم نیست انکار بکنی ، من خودم باین مطلب پی برده‌ام ! تبریک عرض میکنم ! بله نصیب همه کس باین آسانی و تقدی نمیشود . بله ... اما اگر من میخواستم .. »  
بئاتریس دیگر چیزی نتوانست بشنود . بختی سر در میاورد که چه شده . شاید خونی که در مغزش میجوشید کلمات آخری براتونر را در خود غرق کرده بود . مدت زیادی صحبت‌های بیرون در این جوشش گم شد . تا اینکه بئاتریس باز حرفهای فریتز را توانست بفهمد . « خوب پس بکسی نگو . نکند که او خانه باشد ! » بئاتریس با خود اندیشید دیگر بچه‌جان برای این فکرها خیلی دیر شده است .

براتونر بلند ووقیحانه گفت : « خوب تازه اگر خانه باشد ؟ » بعد دوباره فریتز با هیجان پچ‌پچ کرد و ناگهان بئاتریس صدای بلند شدن هردو آنها را از روی نیمکت شنید . خداوندا اکنون چه خواهد شد ؟ خود را صاف‌روی

زمین انداخت . بنابراین غیر ممکن بود که او را از شکاف کرکره‌ها تشخیص بدهند . سایه‌ها از جلو کرکره‌ها رد شدند ، صدای قدمهایی که از روی شن‌ها میگذشتند بگوش رسید ، چند کلمه نامفهوم و بعد خنده ضعیفی از دور شنیده شد و بعد هیچ ... او منتظر ماند . هیچ اتفاقی نیفتاد اما طنین صدای آن‌ها را که در باغ گم میشد یکبار دیگر شنید و بعد دیگر چیزی نشنید ... مدتها طول کشید ، چیزی نشنید و یقین کرد که هر دو دور شده‌اند . ممکن است مثل آمدن ، در موقع رفتن هم از نرده‌ها جست بزنند و ممکن هم هست که بیرون از باغ ماجراهای خود را باز تعریف بکنند . اما چیزی باقی مانده بود که نگفته باشند ؟ آیا فریتز چیزی را فراموش کرده بود ؟ حالا میتواند از خودش شاخ و برگهایی اضافه بکند و بانشاط خاصش برای تحریک حسادت رودی داستان‌های دیگری هم سرهم بکند . چرا نکند ؟ بله این نشاط جوانی است . یکی از آنها بامری خواهرش عشق میورزیده و دیگری با مادر همشاگردیش و سومی با خانم بارون ، که آن وقتها در تئاتر بازی میکرده . بله . خیلی حرفها داشتند که بزنند ، این پسرهای جوان زنها را

میشناختند و میتوانستند بحق ادعا بکنند که زنها همه سر  
وته يك کرباسند .

و بناتریس آهسته بحال خود گریست . همان طور  
دراز روی زمین افتاده بود . چرا از زمین برخیزد؟ چرا حالا  
بلند شود؟ وقتی تصمیم بیرحاستن خواهد گرفت که بخواند  
بتمام این حوادث پایان بدهد . آه دوباره با فریتز روبرو  
شدن وهم چنین با آن یکی ... میبایستی تف بصورت آنها  
بیندازد ، با مشت های گره کرده آنها را بزند . آیا اینکار  
لذت نخواهد داشت و او را آرام نخواهد کرد؟ دنبال آنها  
نگذارد ، توی صورتشان فریاد بزند که « شما پسرهای  
نیموجبی ، شما بدجنسها ، آیا خجالت نمی کشید ، شرم  
نمی کنید ؟ » اما در عین حال میدانست که اینکارها را  
نخواهد کرد . میدانست که بزحمتش نمی آرد . زیرا او  
تصمیم گرفته بود و باید بتصمیم خود باقی بماند که در راهی  
قدم بنهد که قال و مقال ورنجش در آن راه جایی نداشته  
باشد . هرگز . هرگز او نخواهد توانست با این شرمساری  
بچشم کسی نگاه بکند . در روی این زمین تنها يك کار داشت  
که ملزم بانجام دادنش بود . با عزیزترین کسانش ، با پسرش

وداع بکند ! تنها از پرسش ! اما واضح است که نباید پرسش از قصد او سر در بیاورد . فقط بئاتریس خواهد دانست که پرسش را برای همیشه ترك خواهد گفت ، و این بوسه‌ای که بر پیشانی بچه عزیزش میزند آخرین بوسه‌های اوست ... چقدر عجیب بود که آدم این فکرها را بکند ، صاف روی زمین بیحرکت افتاده باشد و فکر این چیزها را بکند ! اگر همین الان کسی وارد اطاق میشد ، بی‌برو برگرد اورا مرده می‌پنداشت . با خود اندیشید « کجا پیدایم خواهند کرد؟ چگونه اینکار را بکنم؟ چطور ترتیب بدهم که مرده بیجان مرا اینجا بیابند و هرگز نتوانند بیدارم کنند؟ » صدایی در اطاق مقابل اورا از جایراند . هوگو بخانه آمده بود . شنید که از راهرو و بعد از در اطاق مادرش گذشت و در اطاق خودش را باز کرد . و دوباره سکوت شد . هوگو برگشته بود و بئاتریس دیگر تنها نبود . یواش یواش از جا بلند شد . تمام بدنش درد میکرد . اطاق کاملاً تاریک شده بود و هوا ناگهان بنظرش گرفته و بطور تحمل ناپذیری خفه آمد . نمی‌فهمید چرا آنهمه وقت دراز روی زمین افتاده و چرا زودتر کرکره هارا نگشوده ؟ اکنون

سرعت اینکار را کرد و در برابر چشمهایش باغ و کوههای بلندگسترده شد. آسمان بالای سرش در تاریکی فرورفته بود و احساس کرد که انگار چندین شبانه روز است که این چیزها را ندیده است. دنیای کوچک اطراف او در روشنایی ضعیف شب فرو رفته بود؛ چنان آرام و زیبا بود که حتی بناتریس این آرامش را احساس کرد. اما در عین حال ترسی که آرام آرام مغزش را می‌آکند بر او استیلا یافت. نه، نباید بگذارد این آرامش گولش بزند و خیالش را آشفته بسازد. بخودش گفت «آنچه شنیده‌ام بگوش خودم شنیده‌ام و آنچه روی داده واقعاً روی داده است. سکوت این شب و آرامش این جهان برای من نیست. صبح فرا خواهد رسید و سروصدای روز از نو آغاز خواهد شد. مردم بهمان‌پستی و بدجنسی که بودند خواهند ماند و عشق همچنان شوخی هرزه و کثیفی خواهد بود و من آدمی هستم که هرگز این واقعه را فراموش نخواهم کرد. نه شبها و نه روزها، نه در تنهایی و نه در لذتی تازه، نه در خانه و نه در بیرون از خانه. و من در این دنیا دیگر کاری ندارم جزا اینکه بوسه خدا-حافظی را برایشانی پسر محبوبم بزنم و درگذرم. در اطاقش

تنها چه میکند؟» از پنجره باز اطاق هوگو روشنایی ضعیفی روی چمن زار و شنها می‌تافت. آیا خوابیده است؟ آیا از لذت و جنب‌وجوش‌های گردش امروز خسته است؟ ترس، وحشت و اشتیاق بطور عجیبی بهم آمیختند و سرتاسر وجودش را بلرزه درآوردند. بله بیدار پسرش مشتاق بود؛ اما پسر که با هوگوی امروزی تفاوت داشت. با هوگویی که اکنون در اطاقش دراز کشیده بود و بوی «فورتوناتا» را میداد. او مشتاق هوگوی سابق بود. آن پسر پاك و شاداب که یکبار بمادرش گفته بود که دختر کوچکی در موقع رقص او را بوسیده. مشتاق هوگویی بود که یکروز زیبای تابستان با او در اتومبیل بگردش در حوالی دهکده رفته بود و آرزو داشت که کاش آن زمان باز گردد. آنوقتها خودش هم با امروز تفاوت داشت. آنوقتها او هم مادری لایق چنان پسر بود. زنی بیکاره مثل حالا نبود که پسرهای فاسد پشت سرش حرفهایی بزنند که معمولا دربارۀ هرزن بدکاری میزنند. آه اگر معجزه‌ای امکان داشت! اما معجزه وجود نداشت. هرگز نمیشد آن ساعتی را که بتاتیس با گونه‌های سوزان، زانوهای لرزان، و گوشهای تشنه بداستان

بی آبرویی خود ، بداستان عشقبازی خود گوش میداد نابود ساخت ، حتی ده سال ، بیست سال ، پنجاه سال دیگر « رودی براتونر» که پیرمردی خواهد شد این ساعت را همچنان بیاد خواهد داشت . بیاد خواهد داشت که در جوانیش ساعتی روی نیمکت سفیدی در باغ خانم «بناتریس هینولد» نشسته و همشاگردیش برایش تعریف کرده که چطور هر شب ، شبی بعد از شب دیگر ، تا صبح در آغوش خانم بناتریس خوابیده است . لرزید ، دستهایش را بهم مالید . با آسمان نگاه کرد که ابرها هنوز مثل سایه مرگ بر آن افتاده بودند . از درد خود که تنها تحملش میکرد متعجب نبود انواع صداهای کوچه و صداهایی که از دریاچه میامد درهم و برهم و ضعیف بگوشش میرسید . کوهها به تیرگی سوی شب سحرآمیز سرکشیده بودند . مزارع طلایی در هوای نیه روشنی که اطراف را فرا گرفته بود ، کمرنک میدرخشیدند . تا چه وقت اینگونه بیحرکت ، اینجا خواهد ماند ؟ در انتظار چیست ؟ آیا نمیداند که هوگو ممکن است همانطور که بخانه آمد ، ناگهان از خانه بیرون برود ؟ بنزد کسی که از مادر برایش عزیزتر است برود ؟ وقت نبود و



نمی‌بایست وقت را تلف کند . بمجمله در اطاقش را باز کرد  
از اطاق پذیرایی کوچک گذشت و جلوی در اطاق هوگو  
ایستاد . لحظه‌ای صبر کرد ، گوش داد ، اما صدایی نشنید ،  
بعد در اطاق هوگورا بشتاب باز کرد .

هوگو روی نیمکت خود نشسته بود . سرش را با  
وحشت بلند کرد و با چشمهای گشاد ب مادرش نگاه کرد . مثل  
کسی بود که از خواب آشفته‌ای پریده باشد ، روی صورتش  
سایه‌های عجیبی از نور مبهم چراغ برق افتاده بود ، چراغی  
که روی میز وسط اطاق با آباژور سبز قرار داشت . بناتریس  
يك لحظه دم در ایستاد هوگو سرش را عقب برد و نیم‌خیز  
شد . مثل اینکه میخواست از جا بلند بشود . اما روی  
نیمکت میخکوب شده بود . بازوهایش از هم گشوده شد  
و کف هر دو دستش روی نیمکت در دو طرفش قرار گرفت .  
بناتریس بادللی شکسته و دردی بینهایت کشش و درازی این  
لحظه را حس میکرد . ترسی بیموقع روحش را درهم شکسته  
بود . در يك آن این فکر بخاطرش رسید و باخود گفت  
« همه چیز را میداند ... چه خواهد شد ؟ » بطرف هوگو  
رفت ، خود را مجبور کرد که خوشحال بنظر بیاید ، از

هوگو پرسید : « خواب بودی ؟ »

- « نه مادر . ميخواستم همين الان كمسي دراز بكنم » بتاتريس بصورت او ، صورت بچگانه ، رنگ پريده و بيچاره او نگاه كرد . احساس همدردى وصف ناپذيرى كه تمام رنجهائى بتاتريس را در خود حل ميكرد ، دراو بيدار شد . هنوز ميلرزيد . دستش را روى موهاى آشفته هوگو كشيد . پهلويش نشست و با آرامى گفت : « خوب بچه جان » و ديگر نيمدانست چه بگويد . صورت هوگو بطور وحشيانه اى درهم شده بود . بتاتريس دستهايش را گرفت . هوگو دستهاى مادرش را پيريشانى فشرده ، انگشتهائى اورا نوازش كرد و بعد روى گردانيد . تبسم هوگو مثل تبسم يك صورتك بود ، چشمهايش قرمز ميشد ، سينه اش برميآمد و فرو مى نشست و ناگهان از نيمكت فرود آمد و پيائى مادرش افتاد . سرش را در دامان مادرش گذاشت و بتلخى گريه كرد . بتاتريس تمام بدنش مرتعش شد . اما در عين حال از يك نظر خوشحال بود ، زيرا احساس ميكرد كه پرش ديگر نسبت باو غريبه نيست . ابتدا هيچ حرف نزد و گذاشت هوگو گريه بكنند . آرام با موهاى پرش بازي ميكرد و

وحشت زده از خود میپرسید : « چه شده است ؟ » و فوراً خودش خود را تسلا میداد که : « شاید هیچ اتفاق غیر عادی رخ نداده باشد . شاید فقط اعصابش تحریک شده باشد . » و بیاد آورد که گاهی شوهر مرحومش هم دچار حمله‌های عصبی مشابه میشد و بی‌هیچ علت معلومی حالش بهم میخورد. بعد از ایفای یک نقش بزرگ، بعد از برخوردهایی که فرورهنریش را جریحه‌دار میکرد، و یا کاملاً بی‌هیچ زمینه‌ای، لااقل بی‌اینکه بتاتریس بتواند از علت این تشنج‌ها سردر بیاورد ، باین گونه حالات دچار میشد . ناگهان بحیرت افتاد که آیا فردیناند از دست نومیدیاها و رنجهایی که زنان دیگر بسرش می‌آوردند نبوده که در آغوش او میگریسته و بدامانش پناه می‌آوردند ؟ اما چرا این افکار او را رنج بدهد ؟ فردیناند کفاره گناهان خود را داده است و آنچه کرده مدتهاست گذشته . خیلی وقت است گذشته ! امروز پسرش در دامان او میگردد و بتاتریس میداند که این گریه از دست «فورتوناتا» است. این آگاهی چه دردی بدش کرد ! در برابر اندوه روحی پسرش غمهای خودش بکجای روحش فرو رفته بود ؟ شرمساری ، دردمندی و آرزوی مردنش کجاً

گریخته بوده که بجای آنها آرزوی سوزانی تمام وجودش را فرا گرفته بود ؟ آرزوی کمک بفرزند محبوبش که در دامانش گریه میکرد ؟ در نهایت اشتیاقی که بکمک باو داشت زمزمه کرد : « پسرم گریه نکن . همه چیز درست خواهد شد . » و چون پسرش سر را بانکار تکان داد بناتریس بالحنی محکم تر حرف خود را تکرار کرد : « باور کن همه چیز دوباره درست خواهد شد » و ضمناً متوجه شد که این کلمات تسلا دهنده را نه فقط به پسرش ، بلکه بخودش هم میگوید . کاش در قدرت او بود که پسرش را از این نومیدی نجات بدهد ! بتواند قلب او را از جرئت و امید تازه ای در برابر زندگی سرشار بسازد . شاید اگر در این موقع بتقویت روحی پسرش موفق بشود ، حسن قدردانی هوگورا وادارد که باز خود را تنها بمادرش وابسته و متعلق بداند . و ناگهان تصویر خودش ، دست در دست هوگو ، در آن گردشگاه شاعرانه ، که قبلاً درباره آن خیال بافته بود در مغزش برخاست و اندیشه ای پراز امیدواری در ذهنش جان گرفت — « کاش میشد باهوگو بمسافرت بروم ، مسافرتی که پیش از آن ساعت وحشتناک در نقشه آن بودم . ای کاش که دیگر

از آن سفر بخانه باز نگرديم ! و آيا ميشدکه در آنجا ، در آن سرزمين بيگانه ، دور از همه آشناها ، در يك محيط بي آلايش ، زندگي تازه‌اي ، زندگي بهتري را از نو درپيش بگيريم ؟»

هوگو ناگهان سرش را از دامان مادرش برداشت. چشمهايش سرگرداني دور اطاق گرديد ، لبهايش کج و کونه شد و بخشونت فریاد زد : « نه نه ! هرگز درست نخواهد شد ! » و از جا بلند شد . گيج و حيران بمادرش نگاه کرد. چند قدم بسمت ميز برداشت ، مثل اينکه عقب چيزي ميخواست بگردد . بعد چندبار طول اطاق را پيمود . سرش خم شده بود . و عاقبت کنار پنجره بيحرکت ايستاد و بيرون اطاق ، بشب خيره شد . مادرش او را با نگاه مي‌پاييد اما قدرت اينراکه از روي نيمکت بلند بشود نداشت . صدايش کرد . « هوگو ، پسرم ! » و هوگو بسمت مادرش برگشت . تبسمي زورکي که از گريستن دردناکتر بود برب داشت . بناتريس ميلرزید . پرسيد : « چه شده ؟ »

– هيچ ، مادر . « انگار براي دلخوشي مادرش جواب را داد .

بتاتریس با اراده از جا بلند شد و پیش هوگو رفت  
رفت و گفت: « میدانی چرا باطاق تو آمدم؟ » هوگو در  
جواب فقط باو نگاه کرد. « خوب حدس بزن » هوگو سر  
تکان داد. « آمدم که از تو پیرسم میل داری بسفری  
برویم؟ هوگو مثل اینکه نهمید حرف مادرش را تکرار  
کرد. « سفر! »

« بله هوگو، مسافرتی بایتالیا. وقت داریم.  
مدرسه تا سه هفته دیگر تعطیل است و ما میتوانیم خیلی  
زودتر از اینموقع برگردیم. بنظرت چطور است؟ »  
هوگو جواب داد: « نمیدانم ». بتاتریس دست در  
گردن پرش انداخت چقدر هوگو شبیه فردیناند بود.  
یکبار فردیناند نقش پر جوانی شبیه او را بازی کرده  
بود و عیناً مثل هوگو شده بود. بتاتریس بشوخی گفت:  
« هوگو اگر تو نمیدانی من خیلی خوب میدانم که ما باید  
بمسافرتی برویم. بله پسر جان، بی گفنتگو باید اینکار را بکنیم  
و حالا اشکهایت را پاک کن، آب بصورتت بزن و باهم  
بیرون میرویم. »

— بیرون میرویم؟

- بله . البته امروز یکشنبه است و در خانه شام نداریم . بعلاوه بناست دیگران را در مهمانخانه ملاقات بکنیم . و یک مهمانی هم روی دریاچه ترتیب داده اند . نمیدانستی که امشب هم این مهمانی هست ؟  
هوگو گفت : - مادر بهتر نیست تنها بروید ؟ من دیرتر دنبال شما میایم .

ترس بی اندازه ای ناگهان او را فرا گرفت . آیا هوگو میخواست مادرش را از سر راه خود دور بکند ؟ چرا ؟  
پناه بر خدا ! باز فکرهای وحشتناک آمد ، ولی بر خودش مسلط شد و گفت : «گرسنه نیستی ؟»  
جوابداد - نه .

- منم گرسنه نیستم . چطور است اول گردش کوچکی باهم بکنیم ؟  
گردش ؟

- بله و بعد هم بمهمانخانه برگردیم .  
هوگو کمی تأمل کرد . بناتریس بانتظار ایستاده بود و رنج میبرد . عاقبت هوگو رضایت داد « خیلی خوب مادر حاضر بشوید . »

« من حاضرم . فقط پالتوم را خواهم پوشید » .  
اما از جایش تکان نخورد . هوگو مثل اینکه متوجه نشد .  
سمت روشویی رفت . شیر آب را باز کرد . دستش را پراز  
آب کرد ، پیشانی ، چشمها و گونه‌هایش را آب زد . بعد  
بشتاب چندبار موهایش را شانه کرد . بئاتریس گفت « بله  
خودت را قشنگ بساز . » و غمگین بیاد آورد که این جمله را  
در گذشته غالباً فریدیناند میگفته است . در مواقعی که  
فریدیناند خود را آماده رفتن میکرد ... خدا میداند بکجا ...  
هوگو کلاهش را برداشت ، تبسم کرد و گفت :  
- حاضرم مادر .

بئاتریس بعجله باطاق خودش رفت . پالتوش را  
برداشت و دکمه‌های آنرا تا دوباره باطاق هوگو آمد نبسته  
بود و گفت : « حالا بیابرویم » .

همینکه هردو پا از خانه بیرون گذاشتند کلفت را  
دیدند که از مرخصی روز یکشنبه برمیگشت . هر چند  
مستخدم با فروتنی بخانمش سلام کرد اما بئاتریس از سر بزیر  
انداختن او تقریباً بطور واضحی دستگیرش شد که او از  
کلیه وقایعی که در هفته‌های اخیر در این خانه روی داده



است آگاه است . اما بناتریس دیگر اهمیتی باین چیزها  
نمیداد . در برابر احساسی مسرتی که از دوباره بدست  
آوردن پسرش میکرد این چیزها دیگر برایش بی‌اهمیت  
بود .

روی مزارعی که زیرشب ساکت - و آبی تیره‌آسمان  
گسترده بود قدم زدند . نزدیک هم بودند و آتقدر تند  
میرفتند که انگار میعادى دارند . بناتریس اول حرفى  
نمیزد اما پیش از اینکه بتاریکی جنگل وارد بشوند بوى  
پسرش برگشت و گفت : « هوگو بازوى مرا نسی‌گیری »  
هوگو بازوى مادرش را گرفت و حال بناتریس بهتر شد .  
زیر سایه سنگین درختها راه میرفتند . روشنایی يك خانه  
بیلاقی در انبوه درختان از خلال شاخه‌های قطور تابیده بود  
و اینجا و آنجا جلوه میکرد . بناتریس دست هوگورا در دست  
گرفت ، آنرا نوازش کرد ، بلبه‌ایش برد و بوسید . هوگو  
ممانعتی نکرد . نه ، درباره‌ى مادرش چیزی نمیدانست . یا  
شاید هم باین خوبی اینطور وانمود میکرد . آیا هوگو  
میتواند علل ماجرای مادرش را بفهمد ؟ بزودی بيك قسمت  
پهن و روشن که نور سبز مایل بآبی رنگی بر آن می‌تابید

رسیدند. اینجا جلوخانه بیلاقی و لیونر بود. اینجا میتوانستند قیافه‌های یکدیگر را ببینند. اما بزودی بظلمتی که فوراً آنها را در خود فرو برد، متوجه شدند. در این قسمت جنگل، تاریکی چنان عمیق بود که مجبور شدند برای احتراز از سکندری خوردن قدم آهسته بکنند. بتاتریس غالباً میگفت «مواظب باش.» و هوگو فقط سرش را تکان میداد و محکم بهم چسبیده بودند. کمی بعد براهی افتادند که چنانکه از زمانهای خوش گذشته بیاد داشتند بدریاچه منتهی میشد. از این راه گذشتند و دوباره بجایی که روشنایی خفیفی بچشم میخورد رسیدند. در اینجا درخت کمتر بود و بعد از مزرعه‌ای که آسمان آرام بی‌ستاره بر سرش آویخته بود، گذشتند. از اینجا يك معبر موربانه خورده که يك طرف آن زرده‌های زهوار در رفته‌ای کار گذاشته شده بود و بالاخره تکیه‌گاهی بود، آنها را بجاده پایین رساند. این جاده از سمت راست در شب گمشده بود. اما از دستچپ بشهر میرسید که چراغهای بشمارش چشمک میزد. هوگو و بتاتریس با موافقت ضمنی باین سمت متوجه شدند. مثل اینکه گردش آنها باهم در تاریکی، هرچند هر دو ساکت

بودند آنها را بازهم بیکدیگر نزدیکتر کرده بود. بناتریس با این احساس، با لحنی خودمانی و تقریباً بشوخی گفت: «هوگو خوشم نمیاید تو گریه بکنی.» هوگو جواب نداد و صورتش را از مادرش برگرداند و بدریاچه خاکستری فولادی رنگ که مانند حاشیه باریکی زیر کوهها قرار گرفته بود خیره شد. بناتریس دوباره شروع کرد: «آنوقتها، آنوقتها تو همه چیز را بمن میگفتی» این را که میگفت احساس میکرد که انگار با فردیناند دارد حرف میزند و انگار بتنام اسرار شوهر مرده اش که وقتی زنده بود از او پنهان میکرد بزودی وقوف خواهد یافت. با خود فکر کرد: «آیا دارم دیوانه میشوم؟ آیا دیوانه شده ام؟» و مثل کسی که بخواهد حال حاضر را بخاطر خود بیاورد بازوی هوگو را با چنان نیرویی فشار داد که هوگو ترسید و عقب رفت. اما بناتریس ادامه داد: «هوگو آیا برای تو آسانتر نیست که همه چیز را بمن بگویی؟» و دوباره بهوگو چسبید. و اما این پرسش که بردهانش گذشت احساس کرد که نه تنها آرام کردن هوگو آرزوی اوست بلکه در عین حال حس کنجکاوی خاصی هم این سؤال را بر زبان او رانده است. این کنجکاوی خوتش

را بجوش می‌آورد و از صمیم قلب از آن شرمسار بود. هوگو مثل اینکه شرمساری نهانی مادرش را حس کرد زیرا جوابی نداد و حتی گذاشت که بازوهایش از دست مادرش بیرون بلغزد، مثل اینکه اتفاقاً اینطور شده است. بناتریس نومید شد و احساس تنهایی کرد. اما همچنان در کنار پدرش در آن جاده تاریک راه میرفت و از خود می‌پرسید « اگر من مادر او نباشم در این دنیا بچه درد می‌خورم؟ آیا امروز روز از دست دادن همه چیز است؟ آیا من غیر از یک حرف مفت که از دهان پسرهای فاسد در می‌آید، چیز دیگری نیستم؟ و این احساس تعلق به هوگو، این احساس آرامشی که در تاریکی بی‌دریغ جنگل کردم، خواب و خیالی بیش نبوده؟ پس زندگی دیگر تحمل پذیر نیست و همه چیز برای من تمام شده است. اما چرا این فکر مرا متوحش می‌کند؟ آیا ساعتها پیش، این تصمیم را نگرفتم؟ آیا قبلاً تصمیم خود را نگرفتم که بتمام این حوادث پایان بدهم؟ و آیا نمیدانستم که دیگر برای من کاری نمانده است که انجام بدهم؟» و حرفهای وحشتناکی که امروز از شکاف کرکره شنیده بود مثل ارواح مسخره‌کننده دنبالش گذاشته بودند و درگوشش

صدا میکردند . حرفهایی که عشق و خفت ، شادی و مرگ  
اورا معنا میدادند . و برای يك لحظه مثل يك خواهر از  
آنزن یاد کرد . از آنزن که درکناره دریاچه میدوید ، انگار  
که ارواح خبیث در تعاقبش هستند ، آنزن که از شهوترانی  
خسته شده بود .

بدهکده نزدیک شده بودند . روی آب دریاچه  
که چند صد پا با آنها فاصله داشت از بالکن مهمانخانه  
نور افتاده بود . دربالکن ، دسته مهمانهای سرزنده شامشان  
را میخوردند و بانتظار آنها هم بودند . بنظر بئاتریس  
دیوانگی محض بود که یکبار دیگر با آن جمع سرخوش  
به پیوند . بلکه اینکار کاملا از حیطة امکان خارج بود .  
چرا در این جاده راه میرفت ؟ چرا هنوز در کنار هوگو  
مانده بود ؟ این چه ترسی بود که او را فرا گرفته بود و او داشته  
بود که آرزوی وداع با پسرش را بکند ؟ پسرش که بئاتریس  
برای او غیر از يك پیر زن خسته کننده که میخواهد اراده  
خود را براو تحمیل کند و از اسراش سر در بیاورد ، نبود ؟  
اما ناگهان چشمهای پسرش را دید که بانگاه متضرعانه ای باو  
متوجه شده . این نگاهها ترسها و امیدهای تازه ای را دراو

برانگیخت : گفت :

- هوگو !

هوگو در جواب دیر آمده سؤال قبلی او که مادرش اکنون بکلی فراموش کرده بود گفت : « نه ، دیگر درست نخواهد شد . از گفتن چه فایده ؟ محال است . »

اکنون که هوگو سکوت را شکسته بود مثل اینکه الهام تازه ای بناتریس را برانگیخت . فریاد زد : « اما هوگو ، حتماً درست خواهد شد . ما از اینجا میرویم . خیلی دور خواهیم رفت . » - « مادر جان مسافرت چه دردی از ما را دوا خواهد کرد ؟ ... ما را ؟ مقصودش بنهم هست ؟ آیا اینطور بهتر نیست ؟ آیا در اینصورت بهم نزدیکتر نخواهیم شد ؟ هوگو قدمهایش را تند کرد و بناتریس همچنان در کنارش راه میرفت . ناگهان هوگو ایستاد ، بدریاچه نگاه کرد و آه عمیقی کشید . مثل اینکه خیال میکرد اگر تنها بروی آب برود تسلا و آرامش خواهد یافت . چند قایق پارویی با چراغهایشان روی دریاچه میدرخشیدند . بناتریس خود بخود فکر کرد : « شاید دارودسته ما باشند . اما مشب یقیناً از مهتاب خبری نخواهد بود . » و فکری بغاظرش

رسید و بهوگو گفت : « چطور است که تنها باهم بقایق-سواری برویم ؟ » هوگو با آسمان نگاه کرد . مثل اینکه عقب ماه میگشت . بناتریس معنای نگاهش را درك کرد و گفت « بماه احتیاجی نداریم » هوگو بتدرید پرسید « روی آب تاریك قایق سواری چه فایده دارد ؟ » بناتریس سر او را در دستهایش گرفت ، در چشمهایش نگاه کرد و گفت « تو بمن همه چیز را خواهی گفت . هرچه برسرت آمده ، مثل آنوقتها که میگفتی ، برای مادرت تعریف خواهی کرد ! » بناتریس حدس میزد که در سکوت خودمانی دریایچه تاریك شرم و خجالتی که اکنون هوگورا از درد دل کردن بامادرش باز میداشت از سر او دست بر خواهد داشت . چون از سکوت هوگو فهمید که مخالفتی ندارد با اراده بطرف قایق خانه که قایق خودشان هم آنجا بود روان شد . در چوبی آنجا قفل نبود . با هوگو داخل فضای تاریك قایق خانه شدند . بشتاب زنجیر قایق را گشود . انگار وقت ندارد که تلف کند ، خودش را با حرکتی بقایق انداخت و هوگو بدنالش بود . هوگو یکی از پاروها را برداشت ، بضرپ پارو قایق را بجلو راند و لحظه بعد آسمان گسترده بالای

سر آنها بود . اکنون هوگو پاروی دیگر را هم گرفت و در آن قسمت دریاچه که نزدیک بکناره بود پیش رفت . از هتل دریاچه گذشتند . چنان نزدیک بودند که صداهای روی بالکن را می شنیدند . بتاتریس بنظرش آمد که صدای مهندس را بلندتر از صدای دیگران می شنود . اما نمیتوانست قیافه ها و یا هیكل آنها را تشخیص بدهد . چقدر آسان است که آدم از بشر بگریزد ! « چه اعتنائی دارم که پشت سرم چه حرفهایی میزنند یا درباره ام چه خیالهایی میکنند یا چه چیزهایی میداندند ! سهولت قایقت را از ساحل بدریاچه میاندازی ، آتقدر از نزدیک مردم میگذری که صدایشان را می شنوی اما با اینحال وقتی تو نخواهی که دیگر برگردی برایت چه فرقی میکند ! » این را از ته دل گفت و کمی هم لرزید . پشت سکان نشست و قایق را کم کم بوسط دریاچه هدایت کرد . ماه هنوز در نیامده بود ، اما آبی که قایق آنها را احاطه کرده بود ، با نور مبهمی گرد آنها دایره زده بود . مثل اینکه روشنایی آفتاب را برای آنها ذخیره کرده بود . گاهی نوری از ساحل میتافت و بتاتریس در این نورها قیافه هوگو را میدید که بنظرش هر لحظه شادابتر و بی اعتنائتر میشد .



وقتی کاملاً از کناره دور شدند هوگو پاروها را ول کرد  
کش را درآورد و یخه‌اش را باز کرد. بئاتریس با حیرت  
دردناکی اندیشید:

« چقدر شبیه پیدرش است! اما من که پدرش  
را وقتی باین جوانی بود نمیشناختم. و چقدر زیباست  
خطوط صورتش از فردینانده اصیل‌تر است... با وجودیکه من  
هرگز خطوط اصلی قیافه فردینانده را ندیده‌ام و صدای واقعی‌اش  
را نشنیده‌ام. آنچه شنیده‌ام و دیده‌ام صداها و قیافه‌های  
دیگران بوده است. آیا امروز برای اولین بار او را خواهم  
دید؟» دندانهایش وحشیانه بهم میخورد، اما قیافه هوگو،  
اکنون که قایق در سایه تاریک کوهها روان بود، کم‌کم مبهم  
و نامعلوم شده بود. دوباره شروع کرد پیارو زدن اما خیلی  
آهسته و قایق آنها باشکال حرکت میکرد. بئاتریس با خود  
گفت «حالا موقعش است.» اما نمیدانست موقع چه چیز  
است. بعد مثل کسیکه از خوابی بیدار شده باشد آن آرزوی  
سوزان بدانتن اسرار هوگو باز بمغزش بازگشت. و از او  
پرسید: «خوب هوگو چه شده» هوگو فقط سر تکان داد،  
اما از هیجانش بئاتریس احساس کرد که دیگر در سکوت

سابق خود پابرجانیست . پس گفت : « هوگو فقط برایم حرف بزن ، میتوانی همه چیز را بمن بگویی . من تاحدی خبر دارم . نمیتوانی تصور کنی که ... » و مثل کسی که بخواهد آخرین آثار طلسم را بشکند در گوشش در تاریکی شب پیچ کرد : «فورتوناتا ...»

اندام هوگو را لرزشی فراگرفت ، چنان لرزیده که بنظر میآمد قایق از تکان او دو نیمه خواهد شد . بتاتریس باز پرسید : « امروز پیش او بوده‌ای و اینطوری بخانه برگشته‌ای ؟ چه بسرت آورده است هوگو؟» هوگو ساکت بود . موزون پارو میزد و بفضای دور دست خیره شده بود . ناگهان ذهن بتاتریس روشن شد . پیشانیش را بادستهایش فشار داد مثل اینکه از خود میپرسید چرا زودتر حدس نزدم؟ و نزدیکتر بهوگو خم شد و بعجله زمزمه کرد : « آن ناخدای از راه دور آمده آنجا بود ؟ نبود ؟ و ترا با او دید ؟» هوگو سرش را بلند کرد : « ناخدا ؟»

اکنون برای اولین بار بتاتریس فهمید که مردیرا که بجای ناخدا گرفته ناخدا نبوده است پس گفت : «مقصودم بارون است . آیا بارون آنجا بود . ترا آنجا دید ؟ بتو

توهین کرد؟ کتکت زد هوگو؟»

— نه مادر کسی که تو میگویی آنجا نبود. من اصلا  
اورا نمیشناسم. قسم میخورم مادر.

بئاتریس پرسید: «پس چه شده! آیا فورتوناتا  
دیگر دوستت ندارد؟ آیا از تو سیر شده؟ آیا مخرهات  
کرده؟ آیا در کوچه را نشانت داده؟ هوگو اینطور است؟»  
— نه مادر. «و هوگو سکوت کرد.

— پس هوگو بمن بگو چه شده؟ بمن بگو.  
— مادر از من نپرس، از من دیگر سؤالی نکن،

خیلی وحشتناک است.

اکنون آتش کنجکاوی او زبانه کشید. احساس  
کرد که باید از جایی، از میان وقایع آشفته امروز، امروز  
که پراز معما، پراز مشکلات کهنه و نو بوده است، جواب  
سؤالات خود را بیاید. هر دو دستش را در هوا تکان داد  
مثل اینکه میخواست آنچه را در هوا پخش شده بود جمع-  
آوری کند. از پشت سکان لغزید و کنار پای هوگو نشست.  
واصرار کرد: «پس حرف بزن، تو میتوانی همه چیز را  
بمن بگویی. لازم نیست خجالت بکشی، من همه چیز را

درک میکنم . هوگو من مادر تو هستم وزن هم هستم .  
میتوانی این مطلب را بفهمی ؟ نباید از این بررسی که ممکن  
است دل مرا بشکنی یا احساسات مرا جریحه دار کنی . من  
این روزهای اخیر تجربه ها کرده ام . من هنوز هم زن مسنی  
نیستم . همه چیز را می فهمم . خیلی هم می فهمم ، پسر ،  
تو نباید فکر کنی که ما خیلی از هم دوریم و بعضی چیزها را  
نباید بهم بگوئیم . « در عین آشفتگی متوجه بود که چطور  
دارد خودش را الو میدهد و چگونه میکوشد پسرش را بدام  
بیندازد: « آه هوگو اگر میدانستی، اگر فقط میدانستی...»  
و جواب هوگو آمده که : « میدانم مادر . »

بئاتریس لرزید ، اما احساس شرمساری نکرد فقط  
از وقوف باینکه پسرش نزدیکتر میشود و باو بیشتر از پیش  
تعلق میابد احساس راحتی کرد . کنار پای او در ته قایق  
نشست و دستهای او را در دست گرفت و زمزمه کرد :  
- بمن بگو .

هوگو حرف زد اما چیزی نگفت ، با کلمات سنگین  
و بیربط فقط خاطر نشان ساخت که دیگر هرگز نمی تواند  
در میان مردم دیده بشود . آنچه امروز سراو آمده است

اورا برای همیشه از دنیای زنده‌ها تبعید کرده .

- چه برسرت آمده ؟

- حواسم بخودم نبود ... نمیدانم چطور شد .  
مرا مست کردند .

- که؟ که مست کرد؟ پس با فورتوناتا تنها نبودی؟  
و یادش افتاد که اخیراً پسرش را با ویلهلمینه فالن و آن  
سوارکار سیرک دیده . پس آنها هم آنجا بوده‌اند؟ و با صدای  
گرفته باز پرسید « چه شده ؟ » اما بیجواب هوگو خودش  
کاملاً میدانست چه شده . تصویری جلو چشمهایش در شب  
سیاه نقش بست . تصویری که او با وحشت میخواست از آن  
بگریزد . اما تصویر ، اورا با بیرحمی دنبال میکرد و گستاخانه  
بچشمهای بسته‌اش راه مییافت و با ظنی تازه و وحشتناک  
چشمهایش را باز کرد و آنها را بهوگو که آنجا در تاریکی  
بالبهایی بهم فشرده نشسته بود دوخت و پرسید : « آیا فقط  
امروز شنیده‌ای ؟ آنجا بهت گفتند ؟ »

جوابی نداشت که بدهد . اما لرزی سراپای  
وجودش را فراگرفت . این لرزش چنان شدید بود که اورا  
بته قایق پهلوی بناتریس پرت کرد . بناتریس یکبار بنومیدی

بلند نالید ، و از بیکسی خودشان لرزید. دستهای تب‌آلود و  
لرزان هوگورا که بطرفش دراز شده بود در دست گرفت.  
هوگو دستهایش را در دستهای مادرش رها کرد و تسلیم  
او شد . این کار حال بناتریس را بجا آورد . بناتریس او را  
بخود نزدیکتر کرد و باو چسبید . درد اشتیاق از اعماق  
روحش زبانه‌کشید و مثل جریان سحرآمیزی او را پیرش  
پیوند داد . و هر دو احساس میکردند که قایقشان ، هر چند  
تقریباً بیحرکت ایستاده بود ، همچنان با سرعت رو بتزاید ،  
بجلبو میرود . آنها را بکجا میرد ؟ بچه دنیای بی‌قانونی  
راهنماییشان میکرد ؟ آیا مجبور بود که بخشکی باز گردد ؟  
آیا جرئت اینکار را داشت ؟ آنها باهم بسفر ابدی خود  
میرفتند . آسمان با ابرهایش از صبح نویدی نمیداد . و هر  
دو از نیرو تهی ، بشبی که ابدیتش را پیش‌بینی میکردند ،  
تسلیم شده بودند و لبهای مرگبار خود را تسلیم یکدیگر  
کرده بودند . قایق پیش میرفت و بی‌پارو بساحلهای دورتر  
می‌خرامید . و بناتریس احساس میکرد که دارد کسی را  
میوسد که تا بامروز نمیشناخته است . کسی که برای  
اولین بار شوهر اوست .

بناتریس همینکه بخود آمد بحد کافی مغزش کار  
میکرد که از يك بیداری مطلق آگاهی سازد . هردو دست  
هوگو را محکم در دستهای خود گرفته بود و بآن طرف  
قایق با پافشار آورد وقتی قایق یکوری شد هوگو چشمهای  
خود را با نگاه بترس آمیخته‌ای باز کرد . ترس از چیزی  
که برای آخرین بار او را بسروشت عادی بشر پیوندمیداد  
بناتریس محبوب خود ، پسرش ، شریک مرگش را بسینه  
فشرده و هوگو با تفاهم ، با عفو و بخشش ، و خالی از ترس  
چشمهای خود را بست . اما چشمهای بناتریس یکبار دیگر  
کناره خاکستری رنگ را که در تاریکی تهدید کننده سر بلند  
کرده بود تشخیص داد و پیش از اینکه امواج بی اعتنا  
بر چشمهایش فشار وارد آورد ، نگاه محضرش سایه‌های  
دنیایی را که محو میشد فرو بلعید .

پایان